مجموعه آثار ۱۱ - تاریخ تمدن ۱

دکتر شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۰۰۰۰

تعداد صفحه : ۴۲

آخرین بررسی : ۸۷/۰۴

تاریخ تحریر : ۰۰۰۰

www.shandel.org

موضوع : تمدن چیست ؟

تمدن چیست؟

تمدن از ریشهٔ مُدُن و خویشاوندِ مدینه است. بنابراین مدینه به معنای شهر است و تمدن به معنای انتساب، استناد، وابستگی نمودن به آن معنایی است که در این باب آمده است. مثلاً کِبر به معنای بزرگی و تکبر به معنای وابستگی به بزرگ‌نمایی است بنابراین تمدن یعنی احساسِ وابستگی به مدینه و نمایشِ آن.

در فرانسه و انگلیسی و لاتین همین بینش را برای تمدن گرفته‌اند و آن سیویلیزاسیون (CIVILISATION) است که از (CIVIL) می‌آید. سیویل یعنی شهری و کشوری و سیویلیزاسیون اسمِ مصدر است که از سیویلیزه (CIVILSER) یعنی متمدن کردن می‌آید. اینکه می‌گوییم هم لاتین و هم شرقی هر دو یک مفهوم را گرفته‌اند، به این دلیل است که هر دو مِلاکِ تمدن را به شهرنشینی گرفته‌اند. این بینشِ انسان در دو مرحله از زندگی‌اش صورت گرفته، یکی مرحلهٔ غارنشین بودن و دیگری وقتی که پدیده‌ای به نام شهر در تاریخ ایجاد می‌شود، که لغتِ تمدن به وجود آمده است.

شهری یعنی متمدن، در برابرِ چادرنشین و صحرانشین.

اما کلمهٔ سیویلیزاسیون یا تمدن، در عینِ حال که خودش به معنای واقعیِ تمدن نیست (مقصود از تمدن، شهرنشینی نیست) اما واقعیت نشان می‌دهد که مفهومِ شهر در تاریخ با مفهومِ تمدن در تاریخ گرچه متجانس نیستند ولی همزاد و هم‌اصل هستند و به هم نزدیک‌اند. تمدن شهرنشینی نیست اما انسانِ متمدن واردِ مرحلهٔ شهرنشینی شده و در معانیِ بیان، این را تسمیهٔ شیء نه به خودش بلکه به لازمهٔ آن می‌گویند، مثلِ اینکه به نویسنده بگوییم صاحبْ قلم در صورتی که نویسنده و صاحبْ قلم دو مفهومِ جداگانه است.

گاهی جزء به وسیلهٔ کُل اسم‌گذاری می‌شود مثلِ "دیزی" که محتویاتِ آن که آبگوشت است خورده می‌شود و دیزی ظرف است و جزء است و وابسته به آن، اینجا تسمیهٔ کل است به جزء. مثلِ کلاسِ خوب، که کلاس چیزی غیر از شاگردان است و اینها لازم و ملزومِ یکدیگرند.

بینِ لغتِ تمدن و خودِ تمدن چه رابطه‌ای وجود دارد؟ اگر بگوییم تضمنی است در این صورت ظرف را به جای مظروف گذاشته‌ایم، زیرا تمدن در شهر به وجود آمده است و چون این تعالیِ انسان و اندوخته‌ها در شهر به وجود آمده، اسمِ شهر را روی آن گذاشته‌ایم و هر دو، هم شرق و هم غرب یک مفهوم از تمدن داشته‌اند یعنی ظرف را به جای مظروف گذاشته‌اند. پس شهر پدیده‌ای است که انسانِ وحشی فاقدِ آن است، انسان باید به یک مرحله از تمدن رسیده باشد که بتواند شهر را بسازد و وقتی شهر را ساخت یک تکه از تمدن را ساخته است، پس شهر و تمدن رابطهٔ جزء و کل است و رابطهٔ ظرف و مظروف نیست.

خانواده توی خانه است اما خانه غیر از خانواده است ولی رابطهٔ جزء و کل ندارد و رابطهٔ ظرف به مظروف دارد ولی شهر جزءِ تمدن است یعنی خانه‌ای است که جزءِ خانواده است.

تمدن به معنای کلی عبارت است از مجموعهٔ ساخته‌ها و اندوخته‌های معنوی و مادی در جامعهٔ انسانی. وقتی می‌گوییم ساخته‌های انسانی، مقصود آن چیزی است که در طبیعت در حالتِ عادی وجود ندارد و انسان آن را می‌سازد، بنابراین ساختهٔ انسانی در برابرِ ساختهٔ طبیعت قرار می‌گیرد.

ساختهٔ انسان چیزی است که در دنیا وجود دارد و ساختهٔ طبیعت نیست. مقصود از اندوخته عبارت است از : انباری از تجربه‌ها، داده‌ها و دانش‌ها و قراردادها و اختراع‌های گذشته یا دیگران که به جامعه به میراث می‌رسد. اینها را جامعه از دو طریق به میراث می‌گیرد : یکی از گذشتهٔ تاریخیِ خودش و یکی از دیگران، مثلاً ما تصوف را از گذشته می‌گیریم، اگزیستانسیالیسم را از دیگران و طریقِ سوم ساختهٔ اکنونِ خودِ ماست (مثلِ "پمادِ وَلی"، "تنقیه" و "تلویزیون" که مجموعهٔ اندوخته‌های ماست که تمدنِ ما حساب می‌شود!!).

خودِ اندوخته‌ها به اعتبارِ دیگر ساخته‌های انسانی هستند که در گذشته یا در جای دیگرند که ما می‌گیریم و ریشهٔ همهٔ اینها یکی است. پس ساخته‌ها و اندوخته‌های انسانی می‌شود ساخته‌های انسانی، که مادی و معنوی است.

انسان دو جور چیز می‌سازد : معنوی و مادی، یکی صندلی می‌سازد که مادی است و یکی شعر می‌سُراید که معنوی است.

مجموعهٔ علوم، ساخته‌های معنوی انسان است.

موضوعاتِ علم ساختهٔ طبیعت است ولی اگر انسان وجود نداشته باشد، علم وجود ندارد. ماشین و جامعه و معماری ساختهٔ مادیِ انسانی‌اند و ساخته‌هایی هستند که قابلِ تفکیک نیستند که به یک اعتبار، مادی و به اعتبارِ دیگر، معنوی هستند، مانندِ معماری. قند ساختهٔ مادی و انسانی است و محصولِ کشاورزی مثلِ گندم محصولِ طبیعی و انسانی است، پدیده‌ای مثلِ برجِ ایفل ساختهٔ مادی و معنویِ انسان است. بعضی از پدیده‌ها مایهٔ انسانی و طبیعی دارد مثلِ کشاورزی، که انسان به وسیلهٔ علم و تکنیکِ خودش محصولِ چغندر را در دنیا به وجود می‌آوَرَد، که دخالتِ آدمی در کشاورزی است. محصولِ کشاورزی با خارهای بیابانی فرق دارد.

به همان میزان که آدمی در ساختنِ یک چیزِ طبیعی دخالت دارد، به همان میزان آن چیز جزءِ تمدنِ انسانی می‌شود.

گاو ساختهٔ طبیعت است، وقتی ۴ ـ ۵ منَ شیر می‌دهد، ساختهٔ انسان و دلیلِ تمدنِ انسان است ولی وقتی پنج سیر شیر می‌دهد ساختهٔ طبیعت است. مازادِ شیر، ساختهٔ معنوی و مادیِ انسان و جزءِ تمدنِ انسان است. بنابراین مجموعهٔ تمدنِ بشری عبارت از میراثِ گذشته، تقلید از دیگران و ساختهٔ اکنونِ خود است و وجـهِ مادی و معنوی دارد. وجـهِ معنویِ تـمدن را فـرهنگ مـی‌گویند.

شعر و مذهب جزءِ فرهنگ است و ساختهٔ معنویِ انسان می‌باشد، خط و ادبیات، تمامِ رشته‌های علمی و مجموعهِ علومِ انسانی و هنر و علومِ مربوط به آن جزءِ ساخته‌های معنوی و بنابراین جزءِ فرهنگ است. وجوهِ مادیِ تمدن از فرهنگ جدا می‌شود. حالا از کجا تشخیص بدهیم که چه تمدن‌ای مادی و چه تمدن‌ای معنوی است؟ برخی مشخص‌اند ولی بعضی از هم جدا شدنی نیستند.

مثلاً مجسمه یک ساختهٔ مادی و معنوی است که در ساختنِ آن علاوه بر مادیت، ذهنیتِ هنرمند نیز دخالت داشته.

هنر بر دو گونه است : تقلیدی و آفرینشی که هر دو ـ هنرِ بدلی و هنر آفرینشی ـ ، معنوی هستند، مثلاً کارِ کسی که اول بار تابلوی لبخندِ ژوکوند را ساخته و کسی که از روی آن کپیه کرده ـ درست به همان زیبایی و مهارت و هنرمندی ـ هر دو هنر است.

کتاب‌فروشی یک کارِ معنوی ولی نانوایی یک کارِ مادی است، این گسترشِ مادی دارد و آن معنوی.

مادیت عبارت است از آنچه نیازِ غریزی و طبیعیِ آدمی را برآورده می‌کند، و آنچه نیازهای غیرِ طبیعی و غیرِ غریزی و غیرِ مادیِ انسان را برآورده می‌کند معنوی است. به عبارتِ دیگر پدیده‌های مادی پدیده‌هایی هستند که نیازهایی را برآورده می‌کنند که حیاتی است و اگر برآورده نشوند شخص می‌میرد. پدیده‌های معنوی پدیده‌هایی هستند که نیازهای غیرِ حیاتیِ آدم را برآورده می‌کنند. لذا تمامِ مسائل مثلِ لباس پوشیدن مادی است، ولی مُد و رنگِ لباس جزءِ پدیده‌های معنوی است، چون وجود و عدم‌اش به حیاتِ انسان بستگی ندارد، نان مادی است و شعر معنوی. در ساختمان، بُعدِ نشیمنِ آن جزءِ پدیدهٔ مادیِ احتیاج به زندگی است ولی تفنن در استیل و هنر، جزءِ فرهنگِ ماست. یک ساختمانِ مثلاً صد طبقه در ایران ۷۰ درصد نیازِ مادی را برآورده می‌کند و ۳۰ درصدش نیازِ معنوی را که ارزشِ فرهنگی دارد ولی یک خانهٔ قدیمیِ چهار دیواری که از چند هزار سال قبل بوده است، حالا نیازِ حیاتی را برطرف نمی‌کند. در زمانِ خودش ۷۰ درصد نیازِ مادی و ۳۰ درصد نیازِ معنوی را برآورده می‌کرد ولی حالا صد در صد نیازِ معنوی را برآورده می‌کند، یعنی فقط ارزشِ معنوی دارد. یعنی تمام، بدل به آن ۳۰ درصدِ هنری شده و ارزشِ مادیِ آن از بین نرفته بلکه بدل به معنوی شده، چرا؟

۱. به علتِ تاریخی بودن و سند بودن که زمان به آن اضافه کرده. یعنی زمان به آن، عاملِ تازهٔ تاریخی بودن و سند بودن داده که عاملِ شناساییِ زمانِ گذشته‌ای است که می‌خواهیم با ما حرف بزند ولی نمی‌زند و این، گویای "آن زمان" است و در زمانِ خودش این ارزش را نداشته، ارزش را زمان و تاریخ به آن داده است، زمان این ۳۰ درصد را تبدیل به صد در صد کرده، زمان مستقلاً خودش ارزش می‌آفریند یا ارزش را به ارزشِ دیگر تبدیل می‌کند. مسیرِ ارزشِ زمان تبدیلِ ارزشِ مادی است به ارزشِ معنوی در فرهنگ. مجموعهٔ ساخته‌ها و اندوخته‌های مادی و معنویِ ما، اندوخته‌های مادی و معنویِ تاریخِ ما است.

۲. انتساب. نفسِ انتساب، ارزشِ مادی را به ارزشِ معنوی بدل می‌کند. مثلِ خانهٔ کعبه که به واسطهٔ انتساب به ابراهیم ارزشِ معنوی یافته است. بسیاری از پدیده‌های فرهنگی زاییدهٔ انتساب است.

برای ساختنِ کتابخانه‌ای در تهران مردم کمک می‌کردند. جالب‌تر از همه خانم‌ای بود که حلقهٔ ازدواجاش را هدیه کرده بود و در میانِ آن همه پول‌های کلانی که داده بودند از همه تکان دهنده‌تر و جالب‌تر بود، این حلقه برای او ارزشِ انتساب دارد، این در موردِ شخص است.

در موردِ جامعه، وقتی چیزی انتساب پیدا می‌کند که وابسته به ملت‌ای باشد، مثلاً یک تکه پارچه وقتی پرچم می‌شود چنان ارزش می‌یابد که برایش جان می‌دهند. بسیاری از پدیده‌های فرهنگی، زاییدهٔ عاملِ انتساب است.

۳. اعتقاد و ایمان ارزشِ مادی را تبدیل به ارزشِ معنوی می‌کند. مُهرِ نماز ارزش اعتقادی دارد. خاکِ کربلا ارزشِ انتساب دارد.

نفسِ تسبیح ارزشِ اعتقادی دارد. زبانِ عربی به واسطهٔ قرآن ارزشِ اعتقادی دارد.

تمدن عبارت است از مجموعهٔ ساخته‌ها و اندوخته‌های فراهم آمده از گذشته یا از دیگران (معنوی و مادی) که جامعهٔ بشری می‌سازد و مایه‌هایش را جامعهٔ بشری و فرد می‌سازد. اما جامعه است که اینها را ساخته، برای اینکه فرد را ساخته، لذا مایه و آثار را فرد از جامعه گرفته است، بنابراین نابغه نیز محصولِ جامعه است، پس جامعه تمدن و فرهنگ می‌سازد، نه افراد. خیام و ابوعلی سینا ساختهٔ معنویِ جامعه‌اند. ارزشِ جامعه به آدم‌هایش است، آنچه معنوی است، فرهنگ و آنچه مادی است، تمدن می‌گوییم (به معنای اخص). مقصود از ساختهٔ مادی و ساختهٔ معنویِ انسانی، پدیده‌هایی هستند که طبیعت در حالِ عادی فاقدِ آن است، درعینِ حال همه پدیده‌های اجتماعی و انسانی به طورِ بسیط و صددرصد وجود ندارند، بلکه هر پدیده‌ای که انسان می‌سازد، از معنویت و مادیت هر دو در آن هست. برای کسی که مجسمه و تابلو می‌سازد، روحِ فکری به نسبتِ غالب بودنِ عنصرِ معنوی و مادی، مادی یا معنوی است : هر چه مایهٔ مادی‌اش غالب بود، مادی و اگر مایهٔ معنوی‌اش غالب باشد، معنوی است. لذا هیچ پدیده‌ای (مادی و معنوی) نیست

که طبیعت در آن دخالت نداشته باشد. پدیده‌هایی را معنوی می‌دانیم که انسان در آن دست داشته باشد بنابراین به همین نسبت، مذهب، شعر، فلسفه و غیره فرهنگ است ولی وقتی به ساختمان می‌رسد، تمدن است. ایدئولوژی یعنی تفکرِ یک گروه یا جامعه یا یک طبقه برای هدایتِ مادی و پیشرفتِ اقتصادیِ جامعه شان، و این پدیده‌ای است صد در صد معنوی، در حالی که صد در صد هدفِ مادی دارد.

آیا امکانِ این هست که جامعه وجود داشته باشد، ولی تمدن و فرهنگ وجود نداشته باشد؟ آیا از این عوامل کدام یا کدام‌ها در ایجادِ تمدن سهیم‌اند؟

۱. محیطِ جغرافیایی

۲. عواملِ نژادی. یک نژاد در تاریخ نشان داده شده که تمدن‌ساز است یا در بعضی از نقاطِ جغرافیایی تمدنِ پست وجود داشته یا اصلاً نبوده، مثلاً بزرگ‌ترین تمدن‌های قدیم و جدید، دورِ مدیترانه است. ولی در مناطقِ استوایی، تمدنِ زیادی نیست. اول نژادِ سفید و بعد زرد، ولی سرخ و سیاه، تمدن‌ای به آنها معروف نیست.

۳. غریزهٔ نوعِ انسان که موجودی است (حرفی است که اروپایی‌ها می‌زنند مثلِ ولتر) طبعاً و به طورِ غریزی تمدن‌ساز و شهرنشین. در این صورت عامل، نژاد و جغرافیا نیست، اراده و آگاهی و علم نیست، مثلِ زنبورِ عسل که اصلاً نمی‌تواند طرزِ دیگری زندگی کند و تصمیم و فکر در آن مطرح نیست.

۴. عاملِ اندیشه، اراده و آفرینندگیِ انسان. انسان موجودی است که غیر از وجهِ اشتراک‌اش با حیوان و نبات (نمو کنندگی)، آنچه "منِ" انسانیِ او را می‌سازد سه خصوصیت است: علم، اراده، و ایده آل آفرینی و آفرینندگی (آنچه که ایده آل‌اش هست، می‌تواند بیافریند = آفرینندگی) مثلِ صحبت با تلفن که اول ایده آل بود و بعد که آفریده شد، آفرینندگی است.

ایده آل، یعنی انسان به آنچه که هست قانع نیست و اگر ایده آلیست نبود دست به آفرینندگی نمی‌زد، دست به آفرینشِ چیزی می‌زند که می‌خواهد،

ولی در طبیعت وجود ندارد.

تمدن معلولِ چهار عامل است (با اراده و آگاهیِ خودش) :

۱. قوانین جِبریِ موجود در متنِ زندگیِ اجتماعی : یعنی پس از تشکیلِ جامعه، خود به خود بدونِ خواستهٔ افراد، جامعه به طرفِ تکاملِ نظام‌های اجتماعی پیش می‌رود. قوانینِ موجود در متنِ جامعه، جامعه را به طرفِ تکامل می‌کشانَد.

۲. قراردادِ اجتماعی : یعنی انسان‌ها با هم قرارداد بسته‌اند که اجتماعی زندگی کنند و بر اساسِ آن زندگیِ اجتماعیِ خود را آگاهانه ادامه می‌دهند و تمدن معلولِ آن است. (تزِ روسو)

۳. عشق و گرسنگی : به معنیِ اعم یعنی نیازِ مادی و معنویِ آدمی (یعنی احتیاج) و این نیازها او را به حرکت وا می‌داشته‌اند، که دو وجههٔ تمدن هم ناشی از این دو عامل است، بعضی آثار، فقط زاییدهٔ عشق و بعضی، رفعِ نیازِ مادی است (سِحر و خانه). (تزِ شیلر)

۴. تدافع و تهاجم : آدمی در زندگی، یا در حالِ تدافع است یا تهاجم. در حالِ تدافع، در برابرِ حملهٔ طبیعت و دشمن (خواه رقیب، انسان باشد یا حیوان) برای جلوگیری دست به کاری می‌زد که او را به کشف و خلق و ابداع وا می‌داشته و یا حالتِ تهاجم نسبت به هر دو، برای استثمار یا نابود کردنِ آنها داشت. مجموعهٔ این کشمکش و تناقضِ درونِ جامعهٔ بشریت، تمدن را به وجود آورده "تاین بی" به یک نوع دیالکتیکِ اجتماعی معتقد است؛ تهاجم، تز؛ تدافع، آنتی تز و تمدن، سنتز.

در دو جامعه، تمدن به وجود نیامده :

۱. جایی‌که زمین خشک و غیرِ قابلِ زیست بوده و نمی‌توانسته‌اند به آن حمله کنند.

۲. در جایی که طبیعت برکتِ فراوان داشته، بنابراین، نه با هم می‌جنگیدند و نه با طبیعت. در آمریکای شمالی و اروپا تمدن به وجود نیامده، در ایران

به وجود آمده. در بین‌النهرین و همچنین در سومر که زمین‌ها باتلاقی بوده و کار و کوشش آنها را مجبور به اختراع و کوشش و اندیشیدن می‌کرده و در یونان که شاملِ جزایرِ بسیار است و باید بر دریا مسلط شوند، تمدن به وجود آمده است.

جنگ با طبیعتِ نامساعد، تمدن را به وجود می‌آوَرَد (تاین‌بی). یکی دیالکتیکِ طبیعت و انسان و یکی انسان و انسان، محیطِ جغرافیایی، عواملِ نژادی، غریزهٔ نوعِ انسان که موجودی است مدنیِ بالطبع، عاملِ اندیشه، اراده، آفرینندگیِ انسان، قوانینِ جبریِ موجود در متنِ زندگیِ اجتماعی، قراردادِ اجتماعی، عشق و گرسنگی، تدافع و تهاجم، مجموعهٔ این تیترها دربارهٔ عاملِ به وجود آورندهٔ تمدن مطرح‌اند.

تعریفِ فرهنگ از اِمِه سِه زِر: نویسندهٔ سیاه پوستِ معاصر که در فرانسه زندگی می‌کند و از نژادِ سیاه دفاع کرده، اهمیتِ بزرگی در دنیا دارد. این مسألهٔ مبارزه با استعمار در نظرِ کسانی که با آگاهیِ دقیق استعمار را می‌شناسند و با آن مبارزه می‌کنند غیر از مفهوم‌ای است که در ذهنِ شبهِ روشنفکرانِ ماست. شناختنِ وجههٔ فرهنگیِ استعمار در دنیای امروز پدیدهٔ تازه‌ای است از استعمار که در دنیای امروز مطرح شده و درصدرِ همهٔ مبارزه‌ها، مبارزه با آن است.

در زمانِ ما مبارزه با استعمارگران، فحش دادن یا بد گفتن و یا مبارزهٔ سیاسی کردن است، در صورتی که امروز قبل از اینکه استعمار یک وجههٔ اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و نظامی داشته باشد، وجههٔ فرهنگی دارد که تازگی از طرفِ روشنفکرانِ دنیا مطرح شده. بزرگ‌ترین شاخصهٔ روشنفکران در دنیای امروز، شناختنِ وجههٔ فرهنگیِ استعمار است. مبارزهٔ فرهنگی با استعمار، در صدرِ همهٔ مبارزاتِ زمان است، یعنی زدنِ ریشهٔ امپریالیسمِ جهانی.

شناختنِ وجههٔ استعمار در دو زمینه مطرح است:

۱. اثرِ استعمار در فرهنگِ اروپایی

۲. اثرِ استعمار در فرهنگِ استعمارزده‌ها

بهترین کتابی که در این مورد نوشته شده کتابی به نامِ "شَمایلِ استعمار زده و شَمایلِ استعمارگر" از آلبر مَمَی روشنفکرِ تونسی است که اسمِ اصلی‌اش "پُرتره" است و من شمایل ترجمه کرده‌ام (چهره ـ قیافه).

در زبانِ فارسی شمایل به چه چیزِ خاصی گفته می‌شود، به پرده‌هایی که صورتِ مقدسینِ مذهبی و دشمنانِ شان را نقش کرده‌اند و دوره گردها آنها را دورِ دهات می‌گردانند و از این راه نان می‌خورند که این عمل، شمایل گردانی نام دارد.

عملِ شمایل گردانی در ظاهر برای نجاتِ مردم از گناه است، کارِ خیری است، ولی در واقع برای پول است.

استعمار به این شکل واردِ کشورهای آسیایی و آفریقایی شده اول به نامِ آوردنِ پیغامِ خداوند و هدایت به دینِ حق آمده است و کارِ شمایل گردان‌ها را می‌کرده و ادعای دیگرِ او مبنی بر وارد کردنِ تمدن به این کشورها و جوامع و انتقالِ این جامعه و مردم است از مرحلهٔ وحشی گری به مرحلهٔ پیشرفت و تمدن و آبادی.

کُلنیالیسم (COLONIALISME) یعنی کُلُنی نشینی که یک اقلیتِ اروپایی را در گوشه‌ای از آسیا یا آفریقا بنشانند که به کشت و کشاوزی بپردازند (مثلاً مشهد یک کُلُنیِ یهود داشت در عیدگاه و یک کُلُنیِ ارامنه داریم در جُلفا). در گذشته و در قرونِ وسطی کلنی وجود داشته، به طوری که برخی از شهرهای یونان کلنی نشین بوده. در قرونِ جدید برای کارِ اقتصادی، سرمایه دارِ اروپایی می‌آمد آنجا کار می‌کرد، از کارگرِ ارزان استفاده می‌کرد و درآمدِ زیادش را در کشورِ خودش خرج می‌کرد یا در همان کشور زندگیِ اشرافی برای خود ترتیب می‌داد.

اما وقتی اروپایی خواست کلمهٔ کلنی نشیی را برای سیاه پوستِ آفریقایی ترجمه کند، "تمدن بخشی"، "بشارتِ مذهبی" و "عمران و آبادی" معنی کرد. برای سیاه پوست‌ها گفته‌اند : عملِ کلنی یک عملِ تمدن بخشی و تمدن دادن و متمدن ساختن و بشارت است، که اروپایی رسالت دارد که برود تمامِ مردمِ جهان را به مذهبِ حقِ مسیح هدایت کند و می‌خواهد این ممالکِ عقب مانده را با فداکاری آباد کند و متمدن و مؤمن سازد.

آلبر ممی می‌گوید : ورودِ استعمار به کشورهای آسیایی و آفریقایی شبیهِ به عملِ شمایل گردانی در دهات است که در ظاهر برای روشن کردنِ مردم و اخلاق و معنویات، ولی در باطن برای خالی کردنِ جیبِ مردم است.

آلبر ممی می‌خواهد بگوید که نقشِ استعمار همیشه ـ تا کنون ـ بنابر اثری که روی تمدن و فرهنگ و معنویت و انسانیتِ آسیایی و آفریقایی داشته، بررسی می‌شده در صورتی که نیمهٔ دیگرِ آن فراموش شده و آن تأثیری است که استعمار روی استعمارگر می‌گذارد، یعنی روی فرهنگ و تمدنِ استعمارگر هم اثر گذاشته.

مثلِ اینکه ما همیشه قضاوت می‌کنیم روی مهاجم و قاتل و جانی در حالی که باید روی هر دو، قاتل و مقتول مطالعه شود. این عمل یکی را به قتل رسانده و دیگری را تبدیل به حیوانِ وحشی وگرگ کرده است.

این موضوع در طولِ تاریخ ثابت شده است، مثلاً خاورِمیانه و خاورِدور و آفریقا که تمدن‌ها و نوابغِ بزرگ در آن به وجود آمده و دارای رجالِ نظامی، سیاسی، هنری، ادبی و غیره بوده و کشورهای دیگر را مستعمره می‌کرده‌اند، حالا بدل به جامعهٔ مُنحطی شده که کمبودِ سواد و خط دارد، یا جوامعی که دنیا را اداره می‌کرده‌اند حالا باید قَیِم داشته باشند.

از طرفی فرانسه که حاویِ ویکتورهوگوها و روبسپیرها و قانون گذاران بوده، حالا جای آدمکش‌ها است ـ ژنرال سالان و افرادِ جانیِ دیگری به دنیا می‌دهدکه نظیرش قبلاً نبوده ـ و حالا آدمخوارِ آدمکُش شده. این در اثرِ تأثیرِ استعمار بر خودِ جامعهٔ استعمارگر است. این همان فرانسه‌ای است که انقلابِ کبیر را به وجود آورد. به قولِ امه سه زر بورژوازیِ فرانسه بزرگ‌ترین افتخارات را دارد : رنسانس مالِ بورژوا است، و نیز، سازمانِ ملل، کشفیات، اختراعات، توسعهٔ جهان بینی، ملیت، اومانیسم، آثارِ ادبی، دموکراسی، حقوقِ فردی، تساویِ حقوقِ نژادی در قرونِ ۱۷ و ۱۸ و ۱۹. ولی چرا بورژوازی که این همه افتخارات داشته، حالا پست و دارای بدترین فکر و اندیشهٔ آدمخواری شده، در حالی که از لحاظِ طبقاتِ اجتماعی بهترین بوده، بورژوازی که همهٔ افتخاراتِ بشر پرستانه را داشته و به جرمِ آزادی خواهی‌اش از فئودالیسم فحش خورده، چرا تبدیل به گرگ شده (استعمار او را بدل کرده است) که

آسیایی و آفریقایی او را جنایتکار می‌داند؟

استعمار، هر دو شمایل را مسخ کرده، استعمارگر و استعمارزده را و در هر دو فرهنگ اثر گذاشته است.

امه سه زر می‌گوید که فرهنگ عبارت است از وجوهِ خاصِ قومی، ملی و نژادی. درصورتی که تمدن عبارت است از نمایندهٔ وجوهِ عامِ بشریت، پس تعریف‌ای که من کردم به این شکل تغییر می‌کند :

تمدن عبارت است از مجموعهٔ اندوخته‌ها و ساخته‌های معنوی و مادی در طولِ تاریخِ انسان و فرهنگ عبارت است از مجموعهٔ ساخته‌ها و اندوخته‌های مادی و معنویِ یک قوم یا نژاد یا ملیتِ خاص در طولِ تاریخ، بنابراین نمی‌توانیم بگوییم تمدنِ اسلام و مسیحیت یا شرقی و غربی، بلکه باید گفت تمدنِ قرنِ ۱۷، ۱۵ و ۵ . چون تمدن انتساب‌اش به یک نژادِ خاص نیست، بلکه مربوط به بشریت است. فقط ممکن است به یک منطقه‌ای خاص بیشتر توجه کند ولی این ناحیه نمی‌تواند خود به تنهایی محلِ تمدن و پیشرفت و فرهنگ باشد. پس تمدن منسوب به بشریت است ولی فرهنگ خاصِ یک قوم است : فرهنگِ سیاه پوست، زرد و شرق و غرب.

آپولو مالِ آمریکا و سفید یا سیاه نیست، مالِ بشریت است. مربوط به تمدنِ بشر است. حتی کسی که در ۷ هزار سالِ پیش بادبادک را ساخته در ساختنِ آپولو شریک است. بنابراین مربوط به همهٔ اقوام است.

ولی در شعر یک خصوصیتِ قومی وجود دارد، خصوصیتِ یک قوم را فرهنگ در خودش متبلور می‌کند مثلِ زبانِ فارسی، ولی در رشدِ زبانِ فارسی بربر و ترک و عرب نیز دخالت داشته‌اند. هنر خصوصیتِ قومی دارد، افسانه‌ها خصوصیتِ قومی دارند بنابراین جزءِ فرهنگ هستند، تمدن خصوصیتِ قومی را متبلور نمی‌کند. در همین زبانِ فارسی خصوصیت‌ای است که خاصِ فارسی زبانان است.

سیبویه اولین کسی است که نحو را اختراع کرده و همه او را عرب می‌دانستند و خودش هم به این امر تظاهر می‌کرد، در حالی که ایرانی بوده و از یک

جمله که یک روز گفت به رازش پی بردند و فهمیدند که عرب نیست (بگُش چراغ را).

زبان تنها کلمات نیست، بلکه دارای یک نوع برداشت و تلقی است که خصوصیتِ قومی را می‌رساند ولو همهٔ کلمات را از خارج گرفته باشد.

مِرآت وزیرِ فرهنگِ سابق، به زبانِ فرانسه اصلاحاتِ فارسی را تحت‌اللفظی ترجمه می‌کرد (مثلاً تو کجا، اینجا کجا!) و از این قبیل، اینها خصوصیتِ قومی است.

تبصره : نظریهٔ امه سه زر نیمی از این حرف است. درست است که اصولاً ما، هم یک فرهنگِ بشری داریم و هم یک فرهنگِ قومی مانند اخلاق. نیمی از اخلاق جنبهٔ بشری دارد، نیمی قومی. اشعارِ خیام جنبهٔ فرهنگِ جهانی دارد، همین‌طور بابا طاهر. می‌بینیم که اشعارِ اینها را هر اروپایی یا هر کسی که بخواند یک‌جور متأثر می‌شود. خیام می‌گوید : این کوزه چو من عاشقِ زاری بوده است، که مربوط به فرهنگِ قومی نیست، در سطحِ فرهنگِ جهانی است و بعد از اینها، اشعارِ مولوی است مثلاً پیرِچنگیِ مولوی. مولوی چون وابسته به مذهبِ خاصی است، جنبهٔ جهانی‌اش کمتر است. یا مثلاً شاهنامه جنبهٔ فرهنگِ قویِ قومی دارد و جنبهٔ جهانی‌اش ضعیف است. در شاهنامه، ایرانی در برابرِ ترک و مغول است و رستم در برابرِ اسفندیار است.

اخلاق‌ای جنبهٔ قومی دارد که به شرایطِ اقتصادی و اجتماعی و یک نژاد بستگی دارد. اگر اینها عوض شود اخلاق عوض می‌شود.

نیمهٔ اولِ اخلاق که اخلاقِ انسانی و ماوراءِ طبقاتی و ماوراءِ تاریخی و ماوراءِ زمانی است، اخلاقِ جهانی است. اختلافِ کلیِ اخلاقِ طبقاتی، جنگِ ارزش‌های طبقاتی است (کُلفَت‌ها و خانم‌ها، اختلافِ طبقاتی).

نیمهٔ دوم، اخلاقِ ابدی و مطلق است، به وضعِ حکومتی و طبقهٔ اشراف و بورژوا و سیستمِ اجتماعی و اقتصادی مربوط نیست، بلکه اخلاقِ مطلق است و انسان ستایش‌گرِ این فضیلت است. مثلِ اصلِ فدا کردنِ منافعِ خود برای دیگران که در تمامِ جوامع با ارزش است.

در تمامِ حکومت‌ها و سیستم‌ها، قهرمانان شبیهِ هم هستند. آرش جان‌اش را برای ملت‌اش داده. در سوسیالیسم و سرمایه‌داری هم همه این‌چنین

قهرمانان‌ای را می‌پرستند.

در طولِ تاریخِ همهٔ اقوام، ارزش‌های اخلاقی و فضیلتی تغییر می‌کنند (وضعِ دختران در جامعهٔ خودِ ما) ولی این اصل هرگز تغییر نمی‌کند که در همهٔ قرون، مذهب‌ها و در همهٔ سیستم‌های اجتماعی، اقتصادی، قهرمانِ ملت‌ها شبیهِ هم‌اند.

آرشِ کمانگیر را در فئودالیته می‌پسندند، در سوسیالیسم هم همین را می‌پسندند، سرمایه‌دار هم همین را می‌پسندد. ممکن است ملت‌ها برای وطنِ‌شان ارزش قائل نباشند ولی برای قهرمانان‌ای که در راهِ وطنِ‌شان از بین رفته‌اند ارزش قائل خواهند بود. فدا کردنِ منافعِ دیگران به خاطرِ منافعِ خود، شرِ مطلق است.

اما خیر و شر چیست؟ در دوره‌های مختلف تغییر می‌کند. اگر کسی نیازهای معنوی را ترجیح بدهد به نیازهای مادی، همه ستایشگرش هستند. اما نیازهای معنوی کدام است، مادی کدام؟ در جوامعِ مختلف تغییر می‌کند.

در مسائلِ اخلاقی، فضایلِ قومی و نِسبی داریم و همچنین فضایلِ مطلق که مربوط به فرهنگِ بشریت است. فضایلِ نِسبی مربوط به فرهنگِ قومی است. شخصیت‌های مثنوی از تعالیِ روحی در برابرِ محیط دفاع می‌کنند که اخلاقِ بشری است. جاز فریادِ سیاه‌پوست است ولی رستمِ شاهنامه از ملیتِ ایران دفاع می‌کند. شعرِ مولوی و حافظ جهانی، ولی شاهنامه قومی است. تُرک که شاهنامه را می‌خوانَد طرفدارِ اسفندیار است و ایرانی طرفدارِ رستم که در برابرِ هم قرار می‌گیرند، ولی در برابرِ مثنوی همه بی‌تفاوت‌اند. از فردوسی قومی‌تر، اشعارِ محلی است که روی سنت‌های آنجا ساخته شده‌اند و برای غیرِ ایرانی مفهوم نیستند.

خیام از مولوی جهانی‌تر است، چون مولوی رنگِ مذهب دارد ولی خیام "انسانِ در برابر طبیعت است" و مولوی، "انسانِ اِشراقی در برابرِ عرب و تُرک است".

پس تمدن مجموعهٔ ساخته‌ها و اندوخته‌های مادی و معنویِ جامعهٔ انسانی است، اما این تمدن و فرهنگ گاه جنبهٔ نِسبی و قومی و منطقه‌ای دارد و گاه تمدن و فرهنگ جنبهٔ بشری و جهانی و ابدی. فرقِ فرهنگِ قومی و بشری اینست که رشدِ فرهنگِ قومی، انشعابی و رشدِ فرهنگِ جهانی، تسلسلی است. دُرُشکه و بخاری و هواپیما دنبالِ هم رشد می‌کنند که تسلسلی است، ولی قومی، مسیرِ قوم و جامعهٔ خودش را طی می‌کند و با ضعف و انحطاطِ قوم، تمدن‌اش هم قوسِ نزولی را طی می‌کند. اما در فرهنگِ جهانی، اگر فرهنگ مالِ یک قوم باشد به قوم‌ها و ملت‌های مختلف می‌رسد. مجسمه سازی که جزءِ فرهنگ‌های جهانی است از بین‌النهرین به یونان و روم و اروپا می‌رود و ترقی می‌کند، ولی میتولوژیِ یونان قومی است، که از یونانِ ۱۲۰۰ ق.م به هومر می‌رسد و بعد مُنحط می‌شود، میتولوژی دچارِ انحطاط می‌شود و ما بعد از ایلیاد دیگر به آن خوبی نداریم، چون بشریت دنبال‌اش را نگرفته، در همان حد متوقف شده است. ولی علم جنبهٔ جهانی دارد.

مسیرِ علم از بین‌النهرین به یونان و از آنجا به روم رفته و بعد از انحطاطِ روم، در اسلام و پس از انحطاطِ اسلام، در اروپا ادامه یافته و متوقف نشده است و در صورتِ رکودِ اروپا، دنبالهٔ خود را در شرق ادامه خواهد داد.

ولی ادبیاتِ قومی تکه تکه است در حالی که ادبیاتِ جهانی تسلسلی است. در چین، در سه هزار سالِ قبل، ادبیات به اوج‌اش می‌رسد ولی بعد متوقف می‌شود. در هند، در چهارهزار سال قبل در اوج بود، ولی بعد متوقف شد. در ادبیاتِ قومی هم، جای پای اقوامِ دیگر مشاهده می‌شود، ولی ادبیاتِ قومی در بطنِ خودِ قوم تکامل می‌یابد، در آن زاده می‌شود و در آن می‌میرد. ولی ادبیاتِ جهانی را ملل به یکدیگر پاس می‌دهند و رشد می‌کند.

فرهنگ و تمدنِ بشری در هر ملتی و همچنین فرهنگ و تمدنِ قومی عوامل‌ای هستند که در بررسیِ مکتب‌های مختلفِ جامعه شناسی موردِ استفاده قرار می‌گیرند.

آیا شهرنشینی ظرفِ تمدن است یا تکه‌ای از تمدن؟

وقتی عامل روشن بشود و تکنیک و تحولِ اجتماعی از صورتی به صورتِ دیگر مفهوم شود، تمدن هم معلوم می‌شود زیرا جامعه چهره‌ای است از تمدن و تمدن مترادفِ جامعه است. جامعه چهره‌ای است از تمدن و ممکن نیست تمدن وجود داشته باشد، ولی جامعه وجود نداشته باشد و برعکس شهر غیر از جامعه است، شهر یک ظرفِ مکانی و یک نظامِ مکانی و ساختمانی در زندگیِ بشر است اما جامعه یک نظامِ خاصی است که بر تجمع و زندگیِ دسته جمعیِ آدمی حاکم است و این دو با هم یکی نیست. هیچ تردیدی نیست که جامعه همان تمدن است و هر دو لازم و ملزومِ یکدیگرند ولی در اینکه تمدن و شهرنشینی یکی است، شک هست. شهر جزءِ تمدن و یکی از عناصرِ تشکیل دهندهٔ تمدن است (ساخته‌های مادی و معنویِ انسان که طبیعت فاقدِ آن است و انسان آن را می‌سازد تمدن است) وقتی ساخت یکی از عناصرِ طبیعت را می‌سازد.

شهر نیز یکی از ساخته‌های مادیِ انسان است، شهر ظرفِ تمدن نیست، بلکه جزءِ تمدن است. وقتی به تمدن می‌گوییم شهرنشینی تمدن را اسم گذاری کرده‌ایم به ظرفش، کل را به جزء اسم گذاری کرده‌ایم، شهر غیر از شهرنشینی است ولی هم شهر و هم شهرنشینی که اولی ساختهٔ مادی و دومی ساختهٔ معنویِ انسان است جزءِ تمدن هستند. تمامِ پیکرهٔ عظیمِ تمدن را اسم گذاری کرده‌ایم روی یک جزء و آن شهرنشینی است.

تمدن خط را به وجود می‌آوَرَد ولی خط جزءِ تمدن است. (نوع با درجه فرق دارد مثلاً بیل و موشک هر دو وسیله است و هر دو نشانهٔ تمدن منتهی نوعِ آن فرق دارد و درجهٔ تکاملِ آن). ساخته‌های معنوی هم جزءِ تمدن است مثلاً فلان روش را گاندی اتخاذ کرده که یک ساختهٔ معنوی است و در برابرِ ساختمانِ ۸۰ طبقه‌ای که امریکایی می‌سازد، هر دو جزءِ تمدن است.

کسی که یک قطعه شعر می‌گوید با کسی که یک ماشینِ چغندر شویی را می‌سازد هر دو متمدن هستند. نباید کیفیت را با نوع و نوع را با جنس و درجه را با فصل و یا مادی را با معنوی مخلوط کرد. ساختهٔ معنوی و مادیِ انسان یعنی چیزی که طبیعت فاقدِ آن است و انسان آن را ساخته، خواه چغندر که ۹۰ درصدش کارِ انسان است، خواه شعر، هر دو جزءِ آثارِ تمدن است.

این سخنِ مسیح که می‌گوید از راهی بروید که روندگانِ آن کم‌اند و از راهی نروید که روندگانِ آن بسیارند، جزءِ آثارِ تمدن است، جزءِ ساخته‌های معنویِ انسان است.

تمامِ اینها در یک ملاک مشترک‌اند و آن، فقدان‌اش در طبیعت و ایجادش به وسیلهٔ انسان است. زیاد شدنِ محصولِ چغندرِقند به وسیلهٔ انسان جزءِ تمدن است. انسانی که با دو خشت اجاق می‌سازد، به همان اندازه متمدن است که انسان‌ای که دورِ کرهٔ مریخ می‌گردد و فقط اختلافِ شان در درجهٔ تمدن و کیفیتِ آن است والّا هر دو از نوعِ ساخته‌های انسان است. شعرِ حافظ با جت اختلافِ شان در درجه و در کیفیت است والّا هر دو ساختهٔ انسان است.

در یک حالت، تعریف‌ای که شهر ظرفِ تمدن است، درست است و در حالتِ دیگر این‌که شهر جزءِ تمدن (تکه‌ای از تمدن)، بستگی به این دارد که انسان را چه بدانیم، اگر انسان را دارای غریزهٔ اجتماعی و مدنی بدانیم شهرنشینی و تمدن جزءِ تمدن حساب نمی‌شود. بلکه غریزه است و تمدن باید ساختهٔ مادی و معنویِ انسانِ خودآگاه باشد.

اما اگر شهر را انسانِ خودآگاه روی اندیشه و تفکر ساخته باشد و بداند که در این شکلِ زندگی، بهتر می‌تواند زندگی کند و رفاه و امنیت‌اش بیشتر است آن وقت شهرسازی جزءِ تمدن حساب می‌شود.

اما اگر انسان مدنیِ بالطبع باشد، یعنی ذاتاً شهرنشین باشد، شهر دیگر جزءِ تمدن حساب نمی‌شود، چون اگر شهرنشینی جزءِ تمدن باشد، زنبورِعسل متمدن‌تر است. زیرا همه نوع تشکیلات و تقسیم‌بندیِ کار در نظامِ آنها هست و شهرهایش بی‌نهایت منظم‌تر از شهرهای انسان است.

اما هیچ کس کندوی زنبورِعسل و شهرهای مورچه و موش را جزءِ تمدن حساب نمی‌کند، چون ناخودآگاه و غریزی است.

مدنیت یا شهرنشینی جزءِ انسان است، ساخته و اندوختهٔ انسانی است، با انسان هست اما انسانی نیست. هر چه که از انسان سر می‌زند، انسانی نیست، زیرا انسان در بعضی خصوصیات شریک با حیوان است و فقط آنچه که جزءِ خصوصیت و ویژگیِ انسان است، انسانی است.

چهار عامل انسان را می‌سازد : اراده، آگاهی، ایده آل آفرینی و آفرینندگی.

انسان همیشه خواهانِ ماوراءِ موجود است. انسان ساخته و پرداختهٔ این خصوصیاتِ چهارگانهٔ بشر می‌باشد.

آیا محیطِ جغرافیایی در تمدن مؤثر است ؟ اولین مکتب‌ای که در قرونِ جدید بی‌نهایت صدا کرد و بشریت را به شدت تحتِ تأثیرِ خود قرار داد مکتبِ "اصالتِ طبیعت" است که در برابرِ مذهب و متافیزیک، اومانیسم، رادیکالیسم، ایده آلیسم. و به معنیِ اخص در برابرِ ماتریالیسم هم هست.

خصوصیاتِ ناتورالیسم :

۱. در ورای طبیعت هیچ چیز وجود ندارد.

۲. در طبیعت هیچ عاملی از خارج تأثیر ندارد.

۳. همهٔ پدیده‌های موجود در هستی، پدیده‌های جبریِ طبیعت هستند.

اگزیستانسیالیسم، ناتورالیسم نیست، چون می‌گوید همهٔ موجودات ساختهٔ طبیعت‌اند ولی انسان جورِ دیگر ساخته شده است. ناتورالیست کسی است که همهٔ پدیده‌های موجود در طبیعت را جزءِ طبیعت می‌داند، پس انسان مانندِ یک تکه سنگ جزءِ طبیعت است.

۴. طبیعت دارای حرکت، نظام و حیات و زندگیِ یکنواخت، هماهنگ و استوار بر عقل می‌باشد. یعنی طبیعت یک پیکره‌ای است هماهنگ، اولاً حرکت دارد، ثانیاً زنده است، ثالثاً این حرکت بر اساسِ نظم و جهت است. ناتورالیسم از این جا با ماتریالیسم جدا می‌شود، طبیعت حرکت دارد، موجودِ زنده است و بر اساسِ نظم و جهت است و این نظم و جهت بر اساسِ روابطِ عقلی است، این روابطِ عقلیِ حرکات و نظامِ طبیعت بر اساسِ قانونِ علیت است و هر پدیده‌ای را که به شکلِ علت و معلول توجیه‌اش نکنیم، غلط است، (دکارت به علیت معتقد نیست، ولی به عقل معتقد است).

۵. جهتِ حرکتِ طبیعت به طرفِ تکامل است، از نظم به کمال و از سادگی به پیچیدگی است، این مسیرِ طبیعت است.

۶. تنها و تنها ملاکِ صحت و ملاکِ حقیقت، رفتارِ طبیعت است، آنچه انسان استدلال می‌کند درست نیست و رفتارِ طبیعت درست است.

چه چیز حق است و چه چیز باطل؟ آنچه که طبیعت اقتضاء می‌کند. اگر آن را در یک مسألهٔ خانوادگی مطالعه کنیم یک پزشک که ناتورالیست نیست معتقد است که به محضِ تولد، بچه را باید به سازمانی داد که اداره‌اش کند که همه را به یک شکل تربیت کند و همه از پرورشِ صحیح و غذای کافی برخوردار باشند. ثانیاً در یک شهرِ مثلاً پنج میلیونی که یک میلیون مرد و زن دارد، ۵۰۰ هزار زن به اسمِ مادر برای یک یا دو بچه فلج نشوند و تمامِ این بچه‌ها را در سازمان‌های اجتماعی که با آخرین متدِ تعلیم و تربیت اداره می‌شوند بسپاریم و ۵۰۰ هزار مادر را آزاد کنیم که به کارِ اجتماعی بپردازند. ولی ناتورالیسم با این مخالف است، به چه دلیل؟ آنها معتقدند که با این عمل در وقت صرفه‌جویی می‌شود و تمامِ بچه‌ها را ۵۰۰ نفر می‌توانند در یک واحد یعنی در یک سازمانِ اجتماعی تربیت کنند. از لحاظِ اقتصادی هم صرفه‌جویی می‌شود، از لحاظِ قدرتِ اجتماعی هم همان‌طور، هم‌چنین مادرهای نادان بچه‌های خود را تربیت نمی‌کنند. ولی ناتورالیسم با این استدلال‌ها کاری ندارد، می‌گوید این عمل برخلافِ طبیعت است. طبیعت، کودک را در دامنِ مادر متولد می‌کند و جایش باید در دامانِ مادر باشد و از شیرِ مادر تغذیه کند.

لائوتسو اولین متفکری است در تاریخِ بشر که طرفدارِ اصالتِ طبیعت است.

ملاک و جان و روحِ مکتبِ ناتورالیسم که در قرنِ ۱۸ رشد می‌کند، مالِ لائوتسو است که مالِ قرنِ هفتمِ قبل از میلاد است. لائوتسو می‌گوید :

طبیعت رودخانه‌ای است که بر اساسِ ناموسِ کلی، یعنی قانونِ کلی حرکت می‌کند و این حرکتِ کلی مالِ همهٔ طبیعت است و ما اجزاءِ طبیعت هستیم و به‌طورِ منطقی باید حرکتِ خودمان را با حرکتِ کلیِ طبیعت هماهنگ کنیم. طبیعت کاروانی است که به‌طرفِ جهتِ خاصِ خودش حرکت می‌کند و ما توی این کشتی هستیم که با این کاروان حرکت می‌کند و نمی‌توانیم جدا از مسیر و حرکتِ کلی که حاکم بر نظامِ طبیعت باشد، حرکت کنیم. در

غیرِ این صورت خطا کرده و گورِ خود را کنده‌ایم و خود را منحط کرده‌ایم. آن قانونِ کلی و شاهراهِ عظیمی که طبیعت در آن حرکت می‌کند تائو نام دارد. تائوییسم یعنی مکتبِ اصالتِ تائو، زیربنای تمامِ مکاتبِ مختلفِ ناتورالیسم در حال و گذشته.

تائوئیسم و ناتورالیسم که مبتنی بر تائو است انسان را می‌خواهد جبراً تابعِ طبیعت کند و آزادی و اندیشهٔ انسان را نفی می‌کند و این طرزِ تفکری صد در صد مادی است، ولی ملاکِ اصلی و سرچشمهٔ نخستین عرفان به عقیدهٔ من تائوئیسم است. خودِ تائو در چین معنیِ معمول ای دارد که الان هم به کار می‌رود و به معنای بسترِ رودخانه است.

چرا می‌گوید بسترِ رودخانه؟ برای این‌که می‌خواهد بگوید راهی که طبیعت در آن روان است و به هدف و سر منزلِ خاص می‌رسد، این است.

بنابراین مفهومِ ناموسِ طبیعت بیشتر به این بسترِ رودخانه نزدیک است، زیرا آب حرکت می‌کند و بر روی این بستر روان است به سوی دریا که سر منزلِ ابدیِ آن رود است. بنابراین عقیده دارد که : طبیعت و همهٔ پدیده‌های طبیعی ـ مِن جمله انسان ـ تمامِ کوششِ شان باید این باشد که خودِشان راه نسازند، فقط هدفِ شان پیدا کردنِ تائو باشد، یعنی پیدا کردنِ مسیرِ واقعیِ طبیعت و آن را در انطباقِ زندگیِ خود با طبیعت بکار برند و خود را تسلیمِ آن کنند تا به دریا برسند، به منتهی الیهِ تکاملِ طبیعت. بنابراین انسان اگر با تعقل راهِ تکاملِ دیگری برای خود بسازد، پرت شدن و نابود شدن یا دیر رسیدن است. بنابراین بهترین راه آن است که بشر بلَمِ خود را روی مسیرِ طبیعت رها کند.

و این تائو همان است که در تصوف، ما بدان می‌گوییم شریعت، طریقت و مسلک که هر سه به معنیِ راه است. طریقت راهِ کاروان رو است، شریعت راهِ آب است، راهی است که از خشکی به طرفِ آب می‌رود.

بنابراین رودخانهٔ حقیقت و روحِ ناموسِ واقعی و عقل و عشق و اشراق، در دسترسِ سطحِ زندگیِ فعلیِ انسان نیست و برای راه یافتن بدان باید راه را پیدا کند، راهی که از آن، دستِ شان به آب می‌رسد.

مسلک راه‌های کوهستانیِ پیچ در پیچی است که به طرفِ آشیانه و سرمنزل می‌رود. زنبورِعسل را که وِل کنند خودش راهِ خاصی را پیدا می‌کند و به کندو می‌رسد و این راهِ ناپیدا که به آن طرف می‌رود، مسلک است و شبیهِ به راه یافتن به آن حقیقتِ مرموز است که باید با یک شامهٔ خاصی که زنبورِعسل دارد پیدا کرد، با چشم و محاسبه پیدا نمی‌شود. بینِ راه و احساسِ زنبورِعسل و تراوشِ مرموزی که در کندو است رابطه‌ای وجود دارد که زنبور همان جهتِ مرموز را می‌گیرد و در راهِ ناپیدا می‌راند تا درست و راست به کندو می‌رسد. به‌طوری‌که اگر کندوی زنبورِعسل را وارونه کنیم در ده قدمی آن را پیدا نمی‌کند که اگر در حالتِ طبیعی باشد از چند فرسنگ فاصله می‌تواند آن را پیدا کند. حقیقت در عالم و سرمنزلِ ایده‌آل در هستی و در زندگی کندویی است که آدمی با شامهٔ الهامی مرموز و احساسِ خودش حس می‌کند و به کمکِ آن احساس، راهِ نامرئی و ناپیدای خود را طی می‌کند و مستقیماً به کندویش می‌رسد، و آن راه تائو است و راهی است که تصوف و عرفان در برابرِ راه‌های زمینی که با اراده ساخته می‌شود می‌سازد و پیشنهاد می‌کند. برای یافتنِ حقیقت بینِ کندو و حالتِ هدایتِ مرموز و شعورِ مرموز با حالتِ تِله پاتی رابطه‌ای است که به وسیلهٔ آن جهت یابی می‌شود.

ولی اگر زنبور را رها کنیم از راهی می‌رود که می‌شود آن را پیش‌بینی کرد، راهی مرموز و ناشناس تا به هدفاش می‌رسد این همان راهی است که بودا می‌گوید راهِ انیمیتو یعنی راهی که همچون راهِ مرغانِ آسمان بی‌نشانه است.

بنابراین آدمی در تائوئیسم و ناتورالیسمِ اولیه یک وظیفه دارد و آن انطباقِ ارادهٔ خودش هست بر ارادهٔ طبیعت و قرار گرفتن در مسیرِ طبیعت.

عقل عبارت است از نیروی اراده و ابتکار و تدبیر در خودِ آدمی. آیا نیروی اراده و تدبیرِ راه یابی که خردِ آدمی است حق دارد در برابرِ تائو که عقلِ کل است و راه و تدبیری است که طبیعت کرده، بتواند راهِ دیگری پیشنهاد یا طرح کند؟

عقل و خردِ انسانی، عقلِ جزیی است. تائو عقلِ کل است که بر تمامِ طبیعت تسلط دارد. اگر عقلِ جزیی خواسته باشد در برابرِ طبیعت راهِ دیگری را تدبیر کند مثلِ اینست که کوچک‌تر در برابرِ بزرگ‌تر فضولی کرده باشد. عقل و تجلیاتِ عقل غلط است.

اولین وظیفهٔ عقل، انکارِ خودش است (وقتی یک آدمِ بی‌سواد به دکتر مراجعه می‌کند شعورِ خود را دخالت می‌دهد که مثلاً شربت برایم ننویسید یا قرص بنویسید و... ولی به میزانی که فرد باشعور است شعورِ خودش را کنار می‌گذارد).

وظیفهٔ آدمِ عاقل آن است که عقلِ خود را تخطئه کند در برابرِ عقلِ کل. پس آدم‌ای که خردمند است وظیفه‌اش تخطئه کردن و شکستنِ خردِ خودش است در برابرِ طبیعت. علم مجموعهٔ فضولی‌های انسان است در برابرِ عقلِ کل، در برابرِ طبیعت و قوانینِ طبیعت. علوم را باید دور ریخت و تسلیمِ ناموسِ طبیعت شد.

صنعت عبارت است از فضولیِ عقل و انسان و علمِ جزیی در برابرِ طبیعت. شهر مجموعهٔ خانه‌های مصنوعی است که انسان در برابرِ ساخته‌های طبیعت ساخته و همین طور لباس (انتقادِ محمد حجازی در آدم‌های برنجی)، طبیعت را مسخ و نابود می‌کنند و در نتیجه خودشان هم نابود می‌شوند و اینها مالِ شهرنشینی و چیزهای مصنوعی است که بشر درست می‌کند و یک مسخ شده و مریض و دیگرگونه به وجود می‌آید.

تمامِ بیماری‌ها و فسادها از تمدن و شهرنشینی به وجود می‌آید.

تمدن بزرگ‌ترین فضولیِ آدمی است در برابرِ تائو.

پس باید به دامانِ طبیعت رفت، چنان که گیاه زندگی می‌کند، و صنعت و علم را دور ریخت. به یک درخت نگاه کنید که چگونه در اسفند ماه شکوفا می‌شود، بعد گُل و میوه می‌دهد، بعد زرد می‌شود و بعد به خواب می‌رود، باز از نو در اسفند بیدار می‌شود و هیچ‌وقت دچارِ اضطراب و غم و عشق و کینه و حسد و نفرت نمی‌شود و پریشان و بیمار و مأیوس نمی‌شود، دچارِ مالیخولیا و ایده‌آل‌های غیرِ ممکن نمی‌شود. سالم است و مطمئن و پر از حیات است و زندگی می‌کند و دورش را تمام می‌کند و به دیگری انتقال می‌دهد. اما آدمی که در عشق و شک و شکست و... غوطه‌ور است و در آنجا زندگی می‌کند، برای اینست که برخلافِ مسیرِ تائو حرکت می‌کند و خودش چنین زندگیِ مصنوعی را به نامِ تمدن برای خودش به وجود می‌آورد و مسخ می‌شود. بنابراین

تائوئیسم یعنی بازگشت به طبیعت و مسیرِ آن و ناتورالیسم در قرونِ جدید چنین چیزی را می‌خواهد بگوید، و روسو به شدت تحتِ تأثیرِ آن است.

فکرِ اصالتِ طبیعت به عنوانِ منشاءِ انسان در همهٔ وجوهِ انسان مانندِ تمدن، روانشناسی، مذهب، ادبیات، هنر، از دیر زمان وجود داشته و از شرق آغاز شده، برخلافِ آنچه کتاب‌های فلسفی و انسان شناسی می‌نویسند.

به این معنی، تمامِ کتبی که در فارسی نوشته شده می‌خواهند نشان دهند که مبنای طرزِ فکرِ شرقی روی متافیزیک بوده و مبنای طرزِ فکرِ مادی و طبیعت از میانِ یونانی‌ها آغاز شده و در این، یک نوع سوءِ غرض هست.

چون اروپایی تمدنِ شرق را نمی‌تواند مانندِ سیاه‌ها انکار کند، ناچار به مسخ کردنِ آن می‌پردازد، به این معنا که دماغِ شرقی را صوفیانه و متافیزیکی و دماغِ غربی را واقع گرا معرفی می‌کند. این بحث را از طرقِ مختلف اثبات می‌کنند، از روانشناسیِ اجتماعی و جامعه شناسی و تاریخ و بالاخص تاریخِ علوم و تاریخِ مذاهب و تکیه بر روی کیفیتِ تمدن‌ها، در تاریخ و تمدن شناسیِ سنجشی (مقصود از سنجشی، تطبیقی نیست. تطبیقی یعنی یک چیز را منطبق کردن بر چیزِ دیگر). هومر و فردوسی را نمی‌خواهم تطبیق کنم، می‌خواهم مقایسه کنم. تمدن شناسیِ مقایسه‌ای یکی از شعبِ انسان شناسی است و یکی از بهترین جاهای اِعمالِ غرض نیز هست و برای این به وجود آمده که تمدنِ شرقی را دارای یک بُعدِ خاص و یک بافتِ ناقص معرفی کند و تفوقِ دماغِ غربی را بر شرقی به طورِ علمی نشان دهد.

چون اگر جنبهٔ علمی نداشته باشد شرقی تفوقِ غرب را یک جنبهٔ سیاسی و نظامی می‌داند که ما می‌توانیم خودمان از پیش درآییم و تفوق پیدا کنیم، اما اگر ریشهٔ علمی داشته باشد این کوشش کوشش‌ای عبث و بیهوده است. در نژاد شناسیِ تطبیقی این بحث را پیش کشیده‌اند که سلسلهٔ اعصابِ سیاهپوست به شکلِ خاصی است و سلسلهٔ اعصابِ سفیدپوست وضعِ دیگری دارد و اینها را در پزشکی نشان می‌دهند که با معنویت و فلسفه و متافیزیک تماس دارد و خود به خود فضیلت و برتریِ غرب بر شرق معلولِ بافت و سرشت و ساختمانِ دماغیِ او است، نه معلولِ عاملِ تکنیک، مانندِ تفوقِ انسان بر حیوان. اینها برای اینست که ریشهٔ علمی پیدا کند نه حالتِ اقتصادی، پس تفوقِ او تفوقِ ذاتی و بدنی است. چنانکه در روان شناسیِ "کمپاره" سلسلهٔ

اعصاب و سلسلهٔ مغزِ سفیدپوست یا ژرمنی وضعِ خاصی دارد و نشان می‌دهد که هر یک از آنها با هم فرق دارند. مثلاً یکی پوششِ خاکستریِ مغزش بیشتر است و یکی کمتر، مغزِ یکی گرد است و دیگری دراز. به‌طوری که تمامِ دانشمندان و روشنفکرانِ چپِ انقلابی بدونِ این که بفهمند در این نظریاتِ علمی، نظریاتِ سیاسی نهفته است و غرضِ استعماری است، آنها را واگو می‌کنند و به عنوانِ آخرین نمونه از تمدن شناسی پخش می‌کنند. اندیشه‌ای را که اروپایی‌ها قیمتِ خیلی زیادی حاضرند در ازای پخشِ آن بدهند ، این روشنفکران بدون هیچ خرجی آن را ناخودآگاه پخش می‌کنند.

دوستِ احمق، همیشه عملی را انجام می‌دهد که دشمن آرزو دارد و همیشه ابزار و عاملِ دستِ دشمن می‌شود، حتی تا فداکاری به طورِ مجانی.

نیمه‌روشنفکران هم به عنوانِ این‌که حرفِ تازه‌ای یاد گرفته‌اند مجانی آن را واگو می‌کنند و به این دلخوش‌اند که آخرین حرف‌های علمی را می‌دانند و مردم هم تحتِ تأثیر قرار می‌گیرند. کِی تحتِ تأثیر قرار می‌گیرند؟ وقتی که واسطه دوست باشد، یعنی عده‌ای از روشنفکران را قانع کنند و جزءِ عقیدهٔ خودش که شد برایش فداکاری می‌کند و مؤثر هم می‌شود. در کتبِ ایرانی چقدر تکرار شده که شرق اصولاً جای معنویت و تصوف بوده و نژادِ شرقی دنبالِ مسائلِ ماوراءِالطبیعه بوده و غربی حسابگر و منطقی و عقلی است و حرف اینجاست که به این تفاخر هم می‌کنند که ما همیشه معنویت پرست بودیم و آنها مادی! غربی جهان گرا و واقعیت گرا و دنیا گرا است. این تز مالِ اروپایی‌ها است و ما مجانی آن را اجرا می‌کنیم. در خودِ اروپا نیز همین حالت هست، در بینِ نویسندگانِ محترمی چون زیگفرید، رومن رولان و... که شخصیت‌های بزرگی در دنیای امروز هستند.

یونسکو می‌گوید، نژادِ زرد، نژادِ عملی است که از طبیعت به مقدارِ زیاد تولید می‌کند و در اختیارِ نژادِ سفید می‌گذارَد و برای همین است که ضریبِ تولد در اروپا ۰/۷ درصد و در نژادِ زرد ۵ درصد است. یعنی ۷ برابرِ نژادِ سفید تولید می‌کند.

زیگفرید می‌نویسد، شرقی چون ماشین دست‌اش می‌گیرد در ۶ ماهِ اول آن را خراب می‌کند، بعد ۱۶ یا ۲۰ سال با همان ماشینِ خراب کار می‌کند ولی غربی ۲۰ سال با همان ماشین درست کار می‌کند، چون دماغِ شرقی احساسی است و با منطق سروکار ندارد ولی دماغِ غربی عقلی و منطقی است. ماشین با احساس و معنویت با هم نمی‌سازند.

روسو شاعرِ جدیدِ فرانسه می‌گوید، اگر شاعری خلبانِ هواپیما شود هواپیما به صورتِ عاملِ خطر درمی‌آید زیرا هواپیما عبارت است از مجموعهٔ حرکاتِ خشک و منظم، در حالی که شاعر طورِ دیگر می‌اندیشد و ممکن است در یک لحظه دچارِ احساسی شود که تمامِ دنیا برایش پشیزی نیارزد و به جای اینکه به طرفِ مقصد برود به طرفِ دریا یا افق برود و دنیا در نظرش بی‌ارزش شود، چه رسد جانِ عده‌ای که سَرنشینِ هواپیما هستند.

بنابراین عدمِ تناسبِ او با ماشین مسلم است.

مغزِ احساسی، ماشین را به عنوانِ یک دستگاهِ منطقی در نظر نمی‌گیرد و شخصیت برای آن قائل نیست، ولی غربی وقتی از ماشین صحبت می‌کند درست مانندِ اینست که از رفیق‌اش حرف می‌زند. می‌گوید ماشین‌ام خسته شده یا این ماشینِ آرامی است یا عصبانی است، که همه از خصوصیاتِ انسانی است، در حالی که شرقی وقتی از ماشین حرف می‌زند، به صورتِ یک شئ است. می‌گوید این ماشین کم مصرف است یا پُر مصرف، زیاد سرعت دارد، کم دوام است و غیره. اینها نشان دهندهٔ نوعی تلقیِ انسان از ماشین و نشان دهندهٔ خویشاوندیِ نوعِ انسان و ماشین است.

معلوم می‌شود دماغِ شرقی منافات دارد با ماشین، و منافات دارد با سازمان و تشکیلات و ادارات که ادارهٔ آنها دماغِ منطقی می‌خواهد.

ماشینیزم یعنی حکومتِ نظامِ ماشینی بر جامعه، خاصِ دماغِ منطقی و عقلی و دکارتیِ غربی است و منافات دارد با دماغِ شرقی که احساسی و متافیزیکی است و علت و معلول نمی‌فهمد، در صورتی که غربی جز علت و معلول نمی‌فهمد. پس تمدنِ جدید که عبارت است از نظامِ ماشینی و اقتصادی، مالِ غرب است و سازنده و اداره کنندهٔ آن نیز غربی است. زیگفرید می‌گوید، فرانسویِ موبورِ چشم‌ازرق که کنارِ خیابان می‌رود و مثلِ سگ پادویی می‌کند، همین آدم وقتی برود به آسیا و آفریقا به آسانی می‌تواند سازمانِ عظیمِ اداری را در آنجا اداره کند، در صورتی که شخصیت‌های نابغهٔ شرقی از ادارهٔ شعبه‌ای که چند کارمند دارد عاجزند. این طرزِ تفکر در تمامِ رشته‌ها تدریس می‌شود که در تاریخِ ادیان و تمدن و علوم کاملاً مشخص است، بنابراین دو بینشِ شرقی و غربی وجود دارد.

در تمدن، ناتورالیسم تکیه بر مادیت و طبیعت و واقعیتِ محسوس است که عاملِ اساسی یا علتِ اصلی را ماده می‌داند (ماده، ماتریالیسم ـ طبیعت، ناتورالیسم) و رئالیسم یک نوع بینش است که در تجلیاتِ مختلف منعکس است. غربی می‌گوید وقتی‌که علوم در شرق بوده جنبهٔ معنوی داشته مثلاً نجوم برای آن بود که قبله را بشناسند یا پیشگویی کنند، حساب عبارت بوده از مجموعهٔ دانستنی‌ها که برای ارث و خمس و مسائلِ دینی به کار می‌رفته است.

هنر، رقص و نقاشی جنبهٔ دینی داشته و فلسفه، خدا شناسی بوده. و زمانی علوم و تکنیک جنبهٔ دینی داشته و شیمی کیمیا گری بوده که برای دعا از آن استفاده می‌کردند. فیزیک علم‌الحیَل بوده که جنبهٔ جادوگری داشته. تکنیک و هنرها و فلسفه از وقتی‌که به اروپا آمده جنبهٔ رئالیسم و ماتریالیسم و ناتورالیسم گرفته. اینها را غربی می‌گوید و آن را اثبات می‌کند به یک شکلی که ما متوجه نمی‌شویم و تفاخر می‌کنیم به این که ما همیشه پیغمبر داشته‌ایم و آنها فیلسوف داشته‌اند، در حالی که ناتورالیسم که منشأش توجه به اصالتِ طبیعت است، در شرق است و به وجود آورندهٔ آن لائوتسو است ناتورالیسم در شرق به صورتِ منحط نمی‌باشد، در آن انسان شبیهِ حیوان نیست، بعد ناتورالیسم به غرب که رفت، انحطاطِ انسان را توجیه کرد در صورتی که در شرق نه. ولی لائوتسو که به اصالتِ طبیعت معتقد است، انسان را در نهایتِ روحاش محفوظ نگه می‌دارد.

بعد به فیزیوکرات‌ها در یونانِ قبل از سقراط می‌رسیم (فیزیک = ناتور، فیزیک یعنی طبیعت). فیزیوکرات‌ها کسانی بودند که معتقد بودند به این که همهٔ پدیده‌ها و موجوداتِ هستی ساخته شده از طبیعت و همهٔ موجوداتِ گوناگون ساخته شده از یک مادهٔ واحدند. فیزیوکرات‌ها دنبالِ توحید بودند. در تمامِ آثارِ فلسفی و مذهبیِ شرق و غرب می‌بینیم که گرایشِ شناختِ بشری در هر دینی و مکتبی رفتن از کثرت به طرفِ وحدت است، یعنی توحیدِ علمی، چون که پدیده‌ها متنوع و بی‌نهایت است، اما کوششِ فکری و علمیِ انسان در فهم و تحلیلِ این پدیده‌های بی‌نهایت، بردنِ این کثرت‌ها به طرفِ وحدت است. در طبیعت هزاران عنصر وجود دارد. عقل، کوه، موجودِ زنده، گیاه، اما همه در عینِ حال نمی‌توانیم بپذیریم که باید مثلاً این صد میلیارد را به صدهزار برگرداند، تا سرانجام به یکی برسد.

تمامِ فلسفه‌های شرق به خدایانی برمی‌گردد که هر کدام سمبلِ انسان، حیوان، آب و هوا و غیره می‌باشند و خدایان برمی‌گردند به یک شئ، در حالی که تمامِ رب‌النوع‌ها در یونان برمی‌گردند به زئوس و باز این برمی‌گردد به زمان که زمان، زئوس و خدایانِ دیگر را می‌سازد.

خصوصیتِ تعقلِ بشری اینست که کثرت را به وحدت می‌بَرَد، فیزیوکرات‌ها هم معتقدند بودند که پدیده‌های متعددِ طبیعت راه به وحدت می‌بَرَند.

همهٔ طبیعت از اعداد ساخته شده، از موسیقی ساخته شده، موسیقی از اعداد ساخته شده و اعداد از یک ساخته شده است.

"امازیدس" همهٔ اشیاءِ طبیعت را از یک ماده می‌گیرد (آتش)، دموکریت از اتم می‌گیرد، پیتاگو همهٔ طبیعت را از هوا و روح می‌گیرد، هوا و روح هر دو یکی است. فیزیوکراتای تمامِ اشیاءِ طبیعت را از یک مادهٔ معجونی با ابعادِ بی‌نهایت می‌گیرد. که آن ابعاد هر کدام یکی از پدیده‌های طبیعت است.

یک فیزیوکراتِ دیگر از مادهٔ مرکبی می‌گیرد که همهٔ پدیده‌های دیگر از آن سرچشمه می‌گیرند. در هند خداوندِ بزرگ تجزیه شده، از سرش، کاشاتریا یعنی طبقهٔ عالی ساخته شده، از سینه‌اش طبقهٔ روحانی، از دست‌هایش نظامی‌ها، از شکم‌اش تجار، از پایین تنه‌اش طبقهٔ نجس و پَست ساخته شده، که به واحد برگردانده. در افسانه‌های سامی، در اثرِ طوفانِ اول همه دنیا را آب می‌گیرد و از تجزیه‌اش بقیهٔ عالم درست می‌شود.

اعضاءِ مختلفِ بدنِ زنبور اعضاءِ طبیعت است، این در طرزِ تفکرِ فیزیوکرات‌ها (مادیون) وجود دارد. در متافیزیک روشن است که به خدای واحدی می‌رسد، توحیدِ عِلی الان هم بر بشر حکومت می‌کند. الان هم بشر می‌رود به دنبالِ اینکه طبیعت از اتم ساخته شده، بعد اتم که شکافته شد و ماتریالیسم شکست خورد، رفتند دنبالِ انرژی، بعد که انرژی در بعضی تجلیات، ماده شده و ماده در بعضی جاها انرژی، انشتن گفت که نه انرژی و نه اتم هیچ کدام اصل نیستند بلکه دو تجلیِ متناوبی هستند از یک واقعیتِ غیبیِ نامحسوس که هرگز دستِ علم به آن نخواهد رسید. می‌بینیم که باز برگشتِ مجدد به واحد و وحدت وجود دارد.

وحدتِ وجود این است که، یک وجود است در تجلیاتِ مختلف : تجلیِ مادی پیدا می‌کند و ماده و انرژی را می‌سازد. تجلیِ روح پیدا می‌کند و روح را

می‌سازد، که اینها همه شهودند، یعنی نمود از یک وجود. وجود، وحدت است و شهود، کِثرت.

من اگر "نمودِ" خود را بشکافم و به "وجودِ" خود پی ببرم، پس آنجا هم می‌شود گفت وجود دارم و هم وجود ندارم، من وقتی خودم را می شناسم، خیال می‌کنم جدا هستم از همه، وقتی که به خودم درست پی ببرم می‌گویم اوست، من نیستم. حلاج وجودِ خود را نفی کرده می‌گوید من نیستم، بلکه هر چه هست خداست. یعنی، "خود را بشناس تا خدا را بشناسی"، این مربوط به پیش از اسلام است. خدا را نمی‌شود شناخت یعنی خودت را بشناس تا بفهمی تو نیستی بلکه اوست که در شکلِ تو تجلی کرده. وحدتِ وجود یا وحدتِ عِلّی در علومِ جدید هم هست.

در علومِ اجتماعی بحثی است که پدیده‌های اجتماعی معلولِ چیست. برای جواب گفتن به این سؤال همه می‌روند دنبالِ عاملِ واحد. مارکس می‌رود دنبالِ اقتصاد و فروید دنبالِ غریزهٔ جنسی، راسل دنبالِ غریزهٔ خودخواهی، سارتر فقط دنبالِ ارادهٔ انتخاب می‌رود. می‌بینیم که همه، جامعه شناس، روانشناس، تاریخ شناس، اقتصاد دادن، همه فکرِ تحلیل و تحویلِ کثرت به وحدت را دارند. یعنی برای همه چیز یک عامل می شناسند. کثرتِ علت را نمی‌توانند بفهمند و فقط گورویچ دنبالِ تعددِ علت است.

"دوبنتن" اولین کسی است که تمامِ علومِ انسانی را بر پایهٔ ناتورالیسم تحلیل می‌کند.

برونتی یرِ فرانسوی که اصالتِ طبیعت را برای اولین بار زیربنای انسان و تمدن و روان شناسی و جامعه شناسی و تاریخ کرد، از زمرهٔ جامعه شناسانی است که ناتورالیسم را زیربنای تمدنِ جدید قرار داد. بنابراین حکومت علتِ تشکیلِ تمدن، نیست. دین، عقل، اخلاقیات و تفکر عاملِ تشکیلِ تمدن نیست، بلکه محیطِ طبیعی است. یک عده نژاد شناسی را می‌گیرند، می‌گویند که نژاد زاییدهٔ طبیعت است و نژاد تمدن را می‌سازد. یک عده به اصالتِ جغرافیا معتقدند. یک عده به اصالتِ بیولوژی معتقد هستند و آن را عاملِ تمدن می‌دانند. یک عده روان شناسی را عاملِ تمدن می‌دانند. یک عده مذهب را عاملِ تمدن می‌دانند. اسپنسر جامعه را بر اساسِ داروینیسم پایه گذاری می‌کند.

برونتی یر معتقد است که سَبک‌های مختلفِ ادبی بر اساسِ حالتِ گیاهان است که در جنگ‌اند، و آنکه بهتر است می‌ماند، اما انتخابِ اصلح درست نیست و انتخابِ لایق‌تر صحیح‌تر است و لایق‌تر می‌ماند و طبیعت خود انتخاب می‌کند و بدها را از بین می‌بَرَد و خوب‌ها باقی می‌مانند و به همین دلیل است که نژادهای لایق می‌مانند.

برونتی یر، داروینیسمِ سبک‌های ادبی را بر موجودات و حیوانات تطبیق کرد. اسپنسر همین موضوع را روی جامعه‌شناسی پیاده می‌کند. از نظرِ او جوامع مثلِ حیوانات با هم می‌جنگند و ضعیف از بین می‌رود و لایق‌تر باقی می‌مانَد. این جنگ همان‌طور که هر مبارزه‌ای این خاصیت را دارد، ضعیف را ضعیف‌تر و قوی را قوی‌تر می‌کند.

جوامع و تمدن‌ها و مذاهب نیز همین‌طورند، یعنی تمدن‌ها و مذاهب نیز مانندِ جوامع و حیوانات با هم در جنگ‌اند و آنکه لایق‌تر و شایسته‌تر است می‌مانَد و دیگری از بین می‌رود.

مثلاً در قرنِ ۷ میلادی در شرق به خصوص در خاورِنزدیک و خاورِمیانه و آسیای صغیر مذاهبِ گوناگون با هم درجنگ‌اند. در این دوره که مذاهبِ مختلف (مزدک، مانی، زردشت و مسیحی) در حالِ پیشرفت است و به شدت با هم می‌جنگ‌اند، مذهبِ زردشت نیرومند است و اختیاراتی دارد. مزدک مُصلحی است که برای احیاءِ دینِ بِهی (زردشتی) آمده است (مذهبِ زردشت در توده رواج دارد، مذهبِ مزدکِ زمانِ ساسانی همین‌طور) دینِ مانی از لحاظِ فلسفی بی‌نهایت عمیق است و در بینِ دانشمندانِ ایران توسعه می‌یابد و حتی تا بعد از قرونِ ۴ و ۵ باقی می‌مانَد.

برعکس، دینِ مزدک که در بین دانشمندان نفوذ ندارد، در بینِ توده رواجِ فراوان دارد. دینِ مزدک در عینِ حال که به شدت رواج می‌یابد اما چون دارای زیربنای فکری و فلسفی نیست، نمی‌تواند پایدار بماند و مشاهده می‌شود که با یک ضربتِ انوشیروان از بین می‌رود و مذهبِ مانی با اینکه توده جانبدارش نیست و کسی از آن استفاده نمی‌کند، چون دارای زیربنای عمیق و ریشه‌دار است تا قرونِ ۴ و ۵ دوام پیدا می‌کند و در چین و ماوراءالنهر نفوذ می‌یابد که اثرش را تا قرنِ ۵ در آسیای صغیر می‌بینیم. مسیحیت در قرنِ هفتم اگر چه مدتی از آن گذشته، تازه واردِ ایران می‌شود و به سرعت گسترش می‌یابد،

به‌طوری که مدائن که پایتختِ ساسانی است و مرکزِ بین‌النهرین است، مرکزِ مسیحیت قرار می‌گیرد و با قسطنطنیه که اول مرکزِ مسیحیت بود رقابت می‌کند و این نشان دهندهٔ اینست که در زمانِ ظهور و غلبهٔ اسلام، مسیحیت بیشتر از اسلام رواج داشته است.

می‌بینیم در بینِ این مذاهب که با هم در نبرداند، اسلام پیروز می‌شود و از آن سه مذهب اثری نمی‌ماند و به‌طورِ کلی مسیحیت از شرق ریشه‌کن می‌شود در صورتی که مرکزش شرق بوده است.

جنگِ انواع را آن‌طوری‌که اسپنسر می‌گوید در اینجا می‌بینیم، این چهار نوع مذهب از قرنِ ۷ تا ۹ و ۱۰ با هم در مبارزه‌اند و سه تا از آنها (مانی، مزدک، مسیحیت) نابود می‌شوند. این امر نشان دهندهٔ جنگِ انواع که داروین می‌گفت می‌باشد و معلوم می‌شود که این جنگ در پدیده‌های معنوی و فکری هم وجود دارد.

در قرونِ ۱۷. ۱۸. ۱۹ بیش از ۱۰۰ مکتبِ فلسفی در اروپا پیدا می‌شوند و می‌خواهند جانشینِ مذهب که از بین رفته شوند، اما می‌بینیم که از بینِ اینها یکی دو تا می‌مانَد و بقیه نابود می‌شوند و باید در تاریخ جستجویشان کرد. مکتب‌ها مثلِ مذاهب در حالِ جنگ‌اند.

حرفِ برونتی‌یر اینست که همان‌طوری که داروینیسم در بینِ موجودات هست، در مکتب‌های ادبی و سبک‌های هنری نیز وجود دارد. او نشان می‌دهد که چگونه سبک‌های ادبی و هنریِ کلاسیک به رومانتیک تبدیل می‌شوند و از مکتبِ ادبیِ رومانتیک، رئالیسم و ناتورالیسم به وجود می‌آید و رشد پیدا می‌کند. چطور؟

اول نویسنده‌های کلاسیک هستند که از نویسنده‌های قدیمیِ (یونانی) تقلید می‌کردند (مانندِ راسین، کرنی، شکسپیر و...).

اینان بر اساسِ اصولی که ارسطو وضع کرد چیز می‌نوشتند مثلِ کسانی که امروز در ایران به سبکِ سعدی و... شعر می‌گویند.

بعد از کلاسیک، نویسندگانِ رومانتیک (ویکتورهوگو، شاتوبریان، پوشکین). به صورتِ مبتذل لامارتین، به صورتِ متعالی شاتوبریان و هوگو هستند و

پس از این، سبک نویسندگانِ رئالیسم (تولستوی، داستایوسکی، ماکسیم گورکی) و بعد ناتورالیسم که حدِ متعالیِ رئالیسم است.

می‌بینیم این چهار نوع نویسندگی از هم زائیده می‌شوند، مثلِ میمون که از بین رفت و تکامل پیدا کرد و به نوعِ دیگری به نامِ انسان تبدیل شد.

برونتی یر نشان می‌دهد که چگونه رومانتیک رشد می‌کند. در مواقعی که کرنی چیز می‌نوشت، ذکرِ شرحِ قدیسین و شهداءِ راهِ مسیحیت و یک نوعِ ادبیاتِ مبتنی بر روح و رِقَت و.... در مجامعِ مذهبی وجود داشت.

مسلماً تمامِ آثارِ ادبی که در قرونِ ۱۷-۱۵ در کلیسا یا مجامعِ مذهبی به وجود می‌آمده (موسیقی تا قرنِ ۱۶ خاصِ کلیسا است) و حتی همین شعرهایی که شعرا برای مسیح می‌گفته‌اند بر احساساتِ انسانی و رقَت مبتنی است. خودِ این سبک مخالف و ضدِ مکتبِ کلاسیک بود. کم کم این روضه‌های غم‌انگیز رشد می‌کند و به شکلِ یک نوعِ کامل و نیرومند و تکامل یافتهٔ ادبی در می‌آید، در موسیقی و شعر نیز همین طور است. مثلاً بینوایانِ ویکتور هوگو تکاملِ همین روضه‌خوانی است.

در مکتبِ رومانتیسم بر احساسات و عواطف تکیه می‌شود. در کلاسیک بر اصولِ عقلی و یقینی تکیه شده (بزرگ‌ترین نویسنده‌های ادبی در دنیا رومانتیست‌ها هستند، گرچه امروز در بینِ روشنفکران، رومانتیسم به صورتِ منفور جلوه کرده است، در صورتی که این تفکر، هم شاملِ بهترین آثارِ هنری و عاطفی و هم مبتذل و بیهوده است).

هنر یعنی رومانتیسم، هنر یک کارِ رومانتیک است. ادبیات خود یک جنسِ رومانتیک دارد. ادبیاتی که فقط واقعیت را توصیف کند چیزِ مهمی نیست بلکه ادبیات باید مافوقِ آن باشد. بعد رومانتیسم به صورتِ ابتذال درآمد و حالتِ بازاری پیدا کرد و هر کسی که کمی ناراحت بود شروع به نوشتنِ آه و ناله کرد، مثلِ لامارتین و نوشته‌های خشکِ او در مقابلِ سَبْک و نوشته‌های احساسیِ شاتو بریان که بالاتر از سطحِ منطقِ آدمی دنیا را احساس می‌کند و از ناتورالیست جلو می‌افتد.

ناتورالیسمِ امیل زولا نشان دادنِ آن چیزهایی است که فیزیک و طبیعت به ما نشان می‌هد. اُپراهایی که از روی آثارِ امیل زولا نشان می‌دهند تمامِ شان تجلیِ غرایزِ خشک و مُفتَضح و... است، اگر چه واقعیت است اما هنر نیست، و علم و واقعیت است.

هنر وقتی است که علم ناتوان از نشان دادنِ چیزی است و هنر آن را نشان می‌دهد. در باله‌های کلاسیک وقتی اساطیرِ یونانی به صورتِ پیس در می‌آیند، هر قهرمانی و هر سمبلی از این فرهنگِ اساطیری (که ناتورالیست‌ها با آن مخالف‌اند) را نباید نشان داد و باید واقعیت را نشان داد. این واقعیت گرچه مفید است اما هنر نیست و جدا کردنِ هنر از ارزش یعنی مبتذل کردنِ آن. اساطیرِ یونانی درست است که واقعیت ندارند، اما اینکه در فرهنگِ آدمی ساخته شده است واقعیت می‌باشد و انسانی که تمیس و هرکول را ساخته، چون انسان بدان حد در طبیعت درد و رنج می‌برد، او را به صورتِ سمبل ساخته و این هنر است. وقتی انسان موجودی به نامِ پرومته می‌سازد، چون وجود ندارد در خیال‌اش می‌سازد.

هنری که به اینها می‌پردازد یعنی به چنین انسانی که بشر نیازمند است، هنر و شعری که به این معنی می‌پردازد، روح را به درجه‌ای عالی‌تر و بلندتر سوق می‌دهد. این اندیشیدن عاملِ تکاملِ روح می‌شود و این غیر از اندیشیدنِ پوچ و خیالی است.

در رومانتیسم، روضه‌ها به آثارِ ادبی تبدیل شد. بعد از اینکه رومانتیسم به اوج‌اش می‌رسد به ابتذال کشیده می‌شود و به بُعدهای موهوم و تقلیدهای بیجا تبدیل می‌شود و عکس العمل‌اش که حقیقت جویی و تمایلِ آدمی به حقیقت است، مکتبِ رئالیسم را به وجود می‌آوَرَد، با رومانتیسم می‌جنگد و رئالیسم رشد می‌یابد و علوم و زندگیِ انسان به آن کمک می‌کند، بعد علوم رشد می‌کند و به صورتِ مذهب در می‌آید.

بنابراین ناتورالیسم به وجود می‌آید و این یک سبک است که انسانِ امروزه را تشریح می‌کند (هر یک از علوم، روان شناسی، زبان شناسی و... یک مشکلِ انسان را تشریح می‌کند) بنابراین سبکِ رئالیسم مُضمَحل می‌شود و امروز به صورتِ سبکِ فلسفیِ ضدِ ناتورالیسم و رئالیسم پیش می‌رود، حتی آدم‌های بزرگ در سبکِ رئالیسم به ضدِ رئالیسم و امروز به گریز از صنعت قائل‌اند.

حتی پیکاسو که ناتورالیست است از آن گریزان است، وقتی او این طور باشد، هنرمندهای امپرسیونیسم، نئوامپرسیونیسم، فاویست‌ها مکتبِ شان معلوم است. اینها کوشش می‌کنند با رنگ، دنیایی بسازند که دنیا فاقد آن است.

امپرسیونیست‌ها می‌خواهند نوع و جوهرِ وجودیِ رنگ‌ها را بفهمند و بر روی صحنه بیاورند. اسب از نظرِ امپرسیونیسم همانندِ اسبِ طویله است اما وقتی آن را می‌کِشَد اسب نیست، بلکه منظورش اصلِ وجودی و جوهریِ اوست و می‌خواهد مفهومِ مجردِ اسب را بکشد و این همان اسبی نیست که ناتورالیست می‌کِشَد (مثل اسبِ ناپلئون).

یونانِ قدیم که اومانیست است بعد به سمتی که ضدِ اومانیسم است، پیش می‌آید ولی بعد دورهٔ رنسانس برگشت به اومانیسمِ قدیم است. این تکرار را هیچ کس نمی‌تواند انکار کند.

در اروپای قرونِ ۸ ـ ۱۰ امپراتوری وجود دارد، اما از قرونِ ۱۰ ـ ۱۵ فئودالیته پیش می‌آید. در قرنِ اولِ میلادی حکومتِ بین‌المللی داریم، اما در قرنِ ۱۱ حکومتِ خان‌خانی به وجود می‌آید. در ۲۰۰۰ سالِ پیش جامعهٔ عقب‌افتاده و بعد..... مبارزه با بی‌سوادی. آنها که به تکرارِ تاریخی معتقد نیستند به تشابهِ تاریخی و به کاراکتر و اصولِ مشترک با گذشته معتقدند.

ذهنیتِ شرقی که به صورتِ مانوی در چین و ایران وجود داشت، یک نوع خودآگاهی است، اما ذهنیتِ امروز درست همانندِ ذهنیتِ گذشته نیست.

عصیانی که امروز پیکاسو علیهِ طبیعت می‌کند و می‌خواهد چیزی غیرِطبیعی بسازد و شکلِ انسانِ یک‌چشم و یا سه‌چهره‌ای را می‌کِشَد، برای اینست که وضعِ موجود او را سیر نمی‌کند، این عصیان غیر از عصیانی است که حافظ بر علیهِ طبیعت می‌کند. با این‌که هگل و افلاطون شبیهِ به هم‌اند اما بینِ طرزِ فکر آنها تفاوت است.

مذهب، امروز به خصوص بعد از جنگِ جهانیِ دوم رشد می‌کند اما همانندِ مذهبِ قرونِ وسطی (کالون و لوتر) نیست.

وقتی مولوی و شمس از مذهب صحبت می‌کنند شباهتی بین آنها و داروین و ماکس پلانک و الکسیس کارل وجود ندارد. بنابراین بعضی‌ها معتقد به تکرارِ تاریخی و بعضی‌ها معتقد به تشابه‌اند. ولی تشابه‌ای بینِ این دو اعتقاد وجود ندارد. اما در تشابه باید گفت که حالتِ بعدی اگر چه شبیهِ قبلی است اما چیزِ دیگری است و تکاملِ بعدی دارد.

(براساس تزِ) مندلیف، انواعِ تاریخی (مذاهب، مکاتبِ دینی و فلسفی، بینش‌ها، جامعه‌ها، سبک‌های زندگی، مدها و...) در طولِ تاریخ گاه به هم شباهت پیدا می‌کنند، انواعی که در گذشته وجود داشته و ما از آن دور شده‌ایم، دوباره به آن می‌رسیم.

مندلیف می‌گوید : همان طور که در جدولِ متناوب، خواصِ فیزیکی و شیمیاییِ اشیاء تکرار می‌شود، در اشیاء نیز همیشه قانونِ مندلیف وجود دارد.

بچه، گاهی خصوصیاتِ اجدادش را به وراثت می‌بَرَد و تنها صفات پدر و مادر نیست که ارث می‌بَرَد. گاهی یک مرد که چشم و ابرویش مشکی است، بچه‌اش بلوند در می‌آید یا برعکس. این امر از لحاظِ ژنتیک در نسلِ ۷ یا ۶ یا ۵ یا ۴ پیش از او وجود داشته که به صورتِ مخفی بوده و در اینجا بروز نموده است.

در وراثت، همیشه خصوصیاتِ پدر و مادر نیست، بلکه بچه ممکن است خصوصیاتِ اجدادش را به ارث ببرد.

در انواعِ تکاملِ تاریخی (ادبیات، فلسفه، مد و...) نیز چنین حالتی وجود دارد. گاه یک نوع مذهب، بینش، مد و.... به وجود می‌آید که تکامل یافتهٔ نوعِ قبل نیست، بلکه به صورتِ چند نوعِ قبل است که تاریخ از آن گذشته اما این نوعِ تازه، کامل‌ترِ همان نوعِ قبلی است.

پس انواع به طورِ پیوسته تکامل پیدا نمی‌کنند، مثلاً مذهب اگر به صورتِ پیوسته تکامل پیدا کند اول مردم به صورتِ لامذهب در می‌آیند و بعد تکامل یافته و مذهبِ خودآگاه به وجود می‌آید. اما این طور نیست. مذهب نه به صورتِ پیوسته بلکه متناوب تکامل یافته است. ماتریالیسم هم همین طور است که در پیش از مسیحیت در هند می‌بینیم، بعد اپیکوریست‌ها که به دم غنیمتی معتقد بودند، به وجود می‌آیند و بعد از ۱۵۰۰ سال خیام به این

فلسفه معتقد است، بعد مذهب و زهد و پارسایی جانشینِ فکرِ خیامی می‌شود.

بعد در قرونِ ۱۷ ـ ۱۸ ـ ۱۹ مذهب از بین می‌رود و فکرِ اپیکوری و خیامی دوباره سر در می‌آوَرَد (حالت دیالکتیکی ندارد زیرا آنتی‌تز باز به تز برمی‌گردد).

اگر چه این دو حالت در گذشته و حال مشابه‌اند اما فقط تشابهِ‌شان در اسم است. در سیستمِ دیالکتیکِ طبقاتی آن زمان بدین صورت است که یک نابغه و یک ابله در یک طبقه قرار می‌گیرند، اما در گذشته کاملاً با هم متفاوت‌اند. اینکه می‌بینیم که داروینیسم در قرونِ ۱۸ ـ ۱۹ به وسیلهٔ جامعه شناسان بر انسان یا پدیده‌های دیگر تحمیل می‌شود، نشان دهندهٔ آن است که ناتورالیسم در ذهنِ انسان به اوجِ قدرت رسیده یعنی علومِ طبیعی ملاکِ همه چیز قرار گرفته است.

دو عامل باعثِ تغییرِ طرزِ تفکر از آخرت گرایی به دنیا گرایی می‌گردد :

۱. تغییرِ طرزِ تفکر و فلسفهٔ اروپا است که از ماوراءگرایی به ذهنی گرایی برمی‌گردد.

۲. رشد و ظاهر شدن حکومتِ طبقهٔ متوسط، که در اثرِ آن فلاسفه و روشنفکران و حتی مذهبیون با پول‌دارها با هم هم‌آهنگ می‌شوند. در طولِ تاریخ هیچ گاه چنین نبوده است و در همهٔ تمدن‌ها تناقض و تضادی بینِ اندیشه و اقتصاد وجود داشته است که به صورت‌های مختلف تجلی پیدا می‌کند. (مذهب و دین، دنیا...) این دو (پول و علم) همیشه با هم متضادند. الکسیس کارل می‌گوید : انسان دارای سه غریزه و کششِ اصلی است :

۱. حفظِ حیات

۲. حفظِ نسل

۳. کششِ تعالیِ روانی

اول. حفظِ حیات مثلِ غذا خوردن، کار و جنگ، ساختنِ خانه و اسلحه، استخراجِ معادن.

دوم. حفظِ نسل تجلیِ غریزهٔ جنسی است که فقط مایهٔ ادامهٔ نسل و اضافه کردنِ اوست و تشکیلِ خانواده.

در این دو حالت انسان با حیوان یکی است اما در انسان چگونگی‌اش فرق دارد و با هوش‌اش آن را تجلی می‌دهد، مثلاً در خوراک با درجهٔ تکاملی و تمدن فرق می‌کند.

سوم. تعالیِ روانی که خاصِ انسان است و از دو نوعِ دیگر مشخص است.

انسان اگر از تلاش برای حیات و رفعِ غریزهٔ جنسی باز ایستد و به مقصود رسد از حرکت باز نمی‌ماند و این تعالیِ روانی همیشه او را وادار به حرکت می‌کند.

تکاملِ تعالیِ روانی را همیشه به این شکل نگفته‌ام و همیشه از نیازها و خواست‌های برتر نام برده‌ام. انسان همیشه برای غرایز و خواست‌های برتر (برتر از چی؟ برتر از هر چیز که وجود دارد) تلاش می‌کند.

انسان همیشه ماورایی است (مقصود ماوراءِ الطبیعه نیست)، ماوراءِ آنچه هست. انسان یک چیزِ برتر از حیوانِ ناطق است (پرنده می‌پرد ما نمی‌توانیم، ما حرف می‌زنیم، او نمی‌تواند). برای انسان تعاریفِ زیادی شده است که اغلب بی‌مزه است مثلاً ارسطو می‌گوید :

انسان حیوانِ ناطقی است.

تفاوت انسان و حیوان : انسان دارای دو وجود است و همیشه زندگی‌اش بر اساسِ این تناقض است. مرگ یعنی پایانِ این تضاد، چه تضادی؟ تضادِ آنچه هست و آنچه باید باشد.

آنچه باید باشد بر حسبِ درجه و نوعِ مذهب و تکاملِ انسان فرق می‌کند، اما در آنچه باید باشد و نیست همه مشترک‌اند.

این تضاد در همه چیز وجود دارد، محیطِ مادی، بدنی که داریم، روح و... همه چیز تقسیم می‌شود به آنچه که هست و آنچه که باید باشد و تلاش از اینجا شروع می شود، کوشش برای مهارتِ آدمی و ساختن و یافتنِ آنچه که وجود دارد.

ماتریالیست با مؤمن و با ایده‌آلیست از این جهت با هم مشترک‌اند که هر سه به آنچه که هست قانع نیستند.

ماتریالیست می‌گوید : آنچه باید باشد نیست و باید ساخت. اما مؤمن می‌گوید که نیست و باید باشد واختلاف آنها در بود و نبودِ آن است، نه در وجودش، و در اینکه باید باشد یا اینکه اصلاً بدان احتیاج نداریم، اختلاف نیست.

در انسان، "آنچه هست" با "آنچه باید باشد" فاصله دارد، اما در حیوان نه.

تکامل خودبه‌خود در نوعِ انسان وجود دارد، از "آنچه نیست" به "آنچه باید باشد".

فضیلت‌خواهی و خواستنِ نیازهای برتر در همهٔ انسان‌ها مشترک است، اما به اندازهٔ هم نیست (بعضی‌ها یک قَران برای خواستِ برترِ شان فدا می‌کنند و اگر دو ریال شد از آن صرف‌نظر می‌کنند ولی بعضی‌ها فداکاریِ بیشتر می‌نمایند) اما در همه وجود دارد و مادی بودن یا غیرِمادی بودن از همین جا است.

انسان‌ها به میزانِ تکاملِ شان از کشش‌های نوعِ اول و دوم می‌گذرند تا به کششِ نوعِ سوم و عالی‌تر می‌رسند. (مثال : مقاومتِ ستارخان و باقرخان در برابرِ دوستانِ شان که می‌خواستند به بهانهٔ قحطی، تبریز را تسلیمِ قوای روس کنند).

حتی آنهایی که حرفِ اصالتِ اقتصاد را زده‌اند (منفعت در انسان و حیوان اصالت دارد)، خودشان به این حرف عمل نکرده‌اند. سرمایه‌دارانِ بزرگ و نجیب‌زادگانِ سعادتمندی بوده‌اند که علیهِ همهٔ حیات و زندگی و ثروت و طبقهٔ خود و خانوادهٔ خود قیام کرده‌اند.

کارگری که برای رسیدن به برابری و مالکیتِ اجتماعی‌اش مبارزه می‌کند، فقیری که به خاطرِ استثمار مبارزه می‌نماید، همه‌اش به خاطرِ نفعِ شخصی است. اما کسی‌که همه چیزش را فدا می‌کند (و ثروتمند است)، به دنبالِ چه چیز رفته است؟ او که به خدا و ماوراء الطبیعه معتقد نیست و به اصالتِ ماده معتقد است، چرا این فداکاری را می‌کند؟ برای اینکه خواست‌های روانی و برتر در او نیرومندتر است و به دنبالِ آن می‌رود.

باسکرویل یک جوانِ آمریکایی است که ۶۰ سالِ پیش به تبریز می‌آید که انگلیسی درس بدهد، جنگِ مشروطه پیش می‌آید و حوادثِ تبریز. مردمِ تبریز معلوم است که برای چه می‌جنگند، اما این یکی چرا می‌جنگد؟ قرار بر این بود که محمد علی شاه تبریز را محاصره کند. دولتِ روسیه برای نجاتِ اتباعِ خود دخالت می‌کند، اینها می‌خواستند کاری کنند که محاصره را بشکنند. پیشنهاد می‌کنند که اینجا به قربانی احتیاج داریم. باسکرویل می‌گوید : من حاضرم، چرا؟ چون داوطلبِ دیگری نیست، او قبول می‌کند و با همراهان‌اش می‌رود (دکتر شفق هم از همراهانِ او بوده) و می‌بایست تبریز پس از تیر خوردنِ باسکرویل پیش برود. او جلو می‌رود، در صورتی که نفعِ مادی ندارد، برای او مقام و غیره هم مهم نیست، پس چرا پیش می‌رود؟ یا باید گفت که دیوانه است یا باید بگوییم دنبالِ ارزش می‌رود که اصالتِ مادی را فدا کند. و او به دنبالِ این ارزش می‌رود.

فقیری هم که در برابرِ طبقهٔ بالاتر مبارزه می‌کند، باید گفت که همان هم عاملِ نفعِ کامل نیست که او را به مبارزه وا می‌دارد، زیرا همان آدم می‌داند که باید ۱۰ ـ ۵ سال مبارزه کند و تازه بعد از استقرارِ عدالت ممکن است حقوق‌اش دو برابر شود، در حالی که راهِ دیگری هم دارد که آن هم خیانت است که خیلی زودتر بدان پول می‌رسد. اما این شخص که همیشه برایش امکانِ خیانت و جاسوسی هست آن را نمی‌کند و در مسیرِ منافعِ طبقاتی مبارزه می‌کند، او هم خواستِ برتر را انتخاب کرده است. چه فرقی است بین کسی که برای به دست آوردنِ مزدِ بیشتر ۲۰ ـ ۱۰ سال مبارزه می‌کند و دیگری که خیانت می‌کند؟ مسلم است که فرق دارد.

اگر اقتصاد اصالت داشته باشد چون نزول خوارها و کاسب‌ها هستند که اقتصاد برایشان اصالت دارد، باید قهرمان‌ها همین‌ها باشند در صورتی که چنین نیست. چرا امروز به اصالتِ ماده تکیه می‌کنند و به اصالتِ معنویت و فضایلِ برتر تکیه نمی‌کنند؟

برای این‌که معنویت همیشه باعث می‌شد که از اصالتِ معنویِ مردم استفادهٔ سوء ببرند و حالتِ تخدیر و رکود برای استفادهٔ شخصی به وجود بیاورند.

برای همین است که ماتریالیست‌ها می‌ترسند اصالتِ معنوی را بیان کنند (آخوندها در موردِ انتخابات روی منبر می‌گویند، باید در انتخابات مداخله نکرد و فردا آقازاده وکیل می‌شوند. اینجا نباید با انتخابات مبارزه کرد، بلکه باید با آن آخوند مبارزه کرد).

اگر اصالتِ ارزش را از انسان بگیریم انسان نفی شده است و هیچ ارزشی ندارد.

ژرژ پولیتسر می‌گوید : ماها در عمل، زندگی و اجتماع، ماتریالیست و در اخلاق ایده‌آلیست می‌باشیم. و درست هم می‌باشد، ایده‌آلیست است که فداکاری می‌کند، کسی که زندگی‌اش را برای عدالت فدا می‌کند برای او ایده‌آل است، در صورتی که خودش از آن استفاده نمی‌کند.

وقتی کسی آزادیِ عینی خود را برای آزادی فدا می‌کند، برای استفادهٔ دیگران از آزادی است و برای خودش این آزادی نفعی ندارد.

همهٔ انسان‌های بزرگ ایده‌آلیست هستند. دانشمندِ ژاپنی که بزرگ‌ترین اتمیستِ ژاپن می‌باشد در جوابِ لوموند که می‌گوید حقوق‌اش چقدر است، می‌گوید : ۶۰۰ ـ ۵۰۰ فرانک، اگر در کارخانه کار می‌کردم ۱۰۰ ـ ۵۰ هزار تومان می‌دادند اما در دانشگاه کار می‌کنم، سئوال کرد چرا؟ گفت در کارخانه مغزم را می‌فروشم، و او شکم‌ام را پُر می‌کند، اما در دانشگاه مغزم مالِ خودم است. در مؤسسه رییسِ مؤسسه می‌گوید بگو، اما در دانشگاه خودم می‌گویم، دانشمندی که به کارخانه نمی‌رود و تدریس در دانشگاه را بر آن ترجیح می‌دهد، برای اینست که برای آزادیِ اندیشه و فضیلتِ آن، ارزشِ بیشتر قائل است و در برابرِ آن تمامِ خواست‌های مادی را فدا می‌کند. چقدر زیادند که به آنها گفته‌اند فلان شعر را بگو و می‌گویند...

بنابر این اصل، نباید به زندگیِ مادی توجه کرد، اما در جامعه، فلان آخوندی که می‌گوید پول بی‌ارزش است، پول می‌گیرد... برعکس، جامعه باید به دنبالِ اقتصاد برود ولی در فرد، ارزش اصالت دارد و باید سودش را فدای جامعه کند و در غیرِ این صورت بورژوازی به وجود می‌آید. فرد را باید بر اساسِ

نفیِ مادیت، و ایده آلیسم ساخت.

تعالیِ روانی و خواست‌های برتر، روحیهٔ معنویت و فرهنگِ بشری را می‌سازد. بعد که ایده آلیسمِ انحرافی، معنویتِ انحرافی و اصالتِ اخلاق به صورتِ انحرافی در قرونِ وسطی برای چاپیدنِ مردم عرضه شد، عکس العملِ آن مخالفت با مذهب بود.

ناتورالیسم و ماتریالیسم بر روی این طرزِ تفکر جان می‌گیرند. وقتی کلیسا برای اتصال به ذاتِ مسیح و بر اساسِ رضایتِ خدا از بین بردنِ همهٔ خواهش‌های مادی را تبلیغ می‌کند، نهضتی که می‌خواهد بر ضدِ آن بیاید همان‌ها را مبنای بینشِ خودش قرار می‌دهد.

گرایشِ مادیِ قرونِ جدید عکس العملِ گرایشِ معنویِ انحرافیِ قرونِ وسطی است که یک معنویتِ انحرافی است. معنویت، دامِ فریبی شده بود برای پول دار شدنِ کلیسا و اشرافیت. اینکه کشیش‌ها به بشر می‌گویند "اغنام الله" برای اینست که شیرِ مردم را بدوشند و آنها چوپان باشند.

اما در قرونِ جدید می‌بینیم که به این معنویت‌ها توجه نمی‌شود و شخص می‌گوید، من معنویتِ تو را نمی‌خواهم و آنچه تو می‌خواهی (پول) می‌خواهم. و به همهٔ معنویت‌ها پشتِ پا می‌زند.

طبقهٔ بورژوازی (Bourgeoisie) که در جامعهٔ بورژوازی پیش می‌آید، به این امر کمک می‌کند و ماتریالیسم در چنین روحیه‌ای در برابرِ قرونِ وسطی رشد می‌کند. و عکس العمل‌هایش بر علیهِ کلیسا، و علومِ طبیعی به این فکر بیشتر دامن می‌زنند و پیشرفت‌های استعماری در اثرِ سرمایه داری این بینش را بیشتر می‌کند.

تمامِ آثارِ قرونِ ۱۸ ـ ۱۹ خوش بینانه است و کسی تردید ندارد که علم، حقیقت را به بشریت نشان خواهد داد و می‌گوید بشریت را ماشین و بینشِ مادی به حدِ متعال خواهد رساند و همه هم آهنگ‌اند که مذهب باید از بین برود.

بعد از جنگِ دوم چند عامل این خوش بینیِ مادی را دگرگون می‌کند و در مقابل، بینشِ بورژوازی (برخورداری از همهٔ مواهب و ساختنِ انسانِ بی‌درد)

و همهٔ اینها از بین می‌رود.

چه عواملی باعث شد که خوش‌بینیِ بورژوازی از بین برود؟

۱. فاشیسم

۲. جنگِ طبقاتی

۳ بن‌بستِ علم

۴. یأسِ فلسفی

۵. ماشینیسم

۶. روی کار آمدنِ سیستمِ تکنوکراسی ـ بوروکراسی (در آمریکا و روسیه حاکم است.)

۷. شکستِ سیانتیسم

۸. استثمارِ وحشیانه به وسیلهٔ نظامِ ماشین و سرمایه‌داری

۹. هجومِ تفنن و فلسفهٔ اصالتِ مصرف

۱۰. پیشرفتِ علومِ انسانی (در قرونِ ۱۸ ـ ۱۹ علومِ طبیعی پیشرفت داشت ولی قرنِ بیستم یکی از خصوصیات‌اش توجه به انسان و مشکلِ اوست. در قرونِ ۱۸ ـ ۱۹ انسان را یک موجودی می‌دانستند که حالتِ فیزیولوژیک دارد و فقط محتاج به رفعِ احتیاجات‌اش می‌باشد).

۱۱. تواضعِ علم ـ امروز علم از همه وقت متواضع‌تر است. گورویچ می‌گوید :

"در قرنِ ۱۹، صد و نود و هشت (۱۹۸) قانونِ جامعه شناسی بود که مشکلاتِ بشر را حل می‌کرد ولی امروز قادر نیست".

۱۲. دیکتاتوریِ فکری و سیاسیِ شرقی

۱۳. فساد و بی‌هدفی و فقدانِ رهبریِ اجتماعی و دموکراسیِ لیبرالیسمِ فکری

۱۴. بحرانِ فلسفی و اجتماعی (به بحرانِ انسانی معروف است)

۱۵. تنهاییِ فلسفی که زاییدهٔ اندیویدوآلیسمِ قرنِ ۱۹ است ...